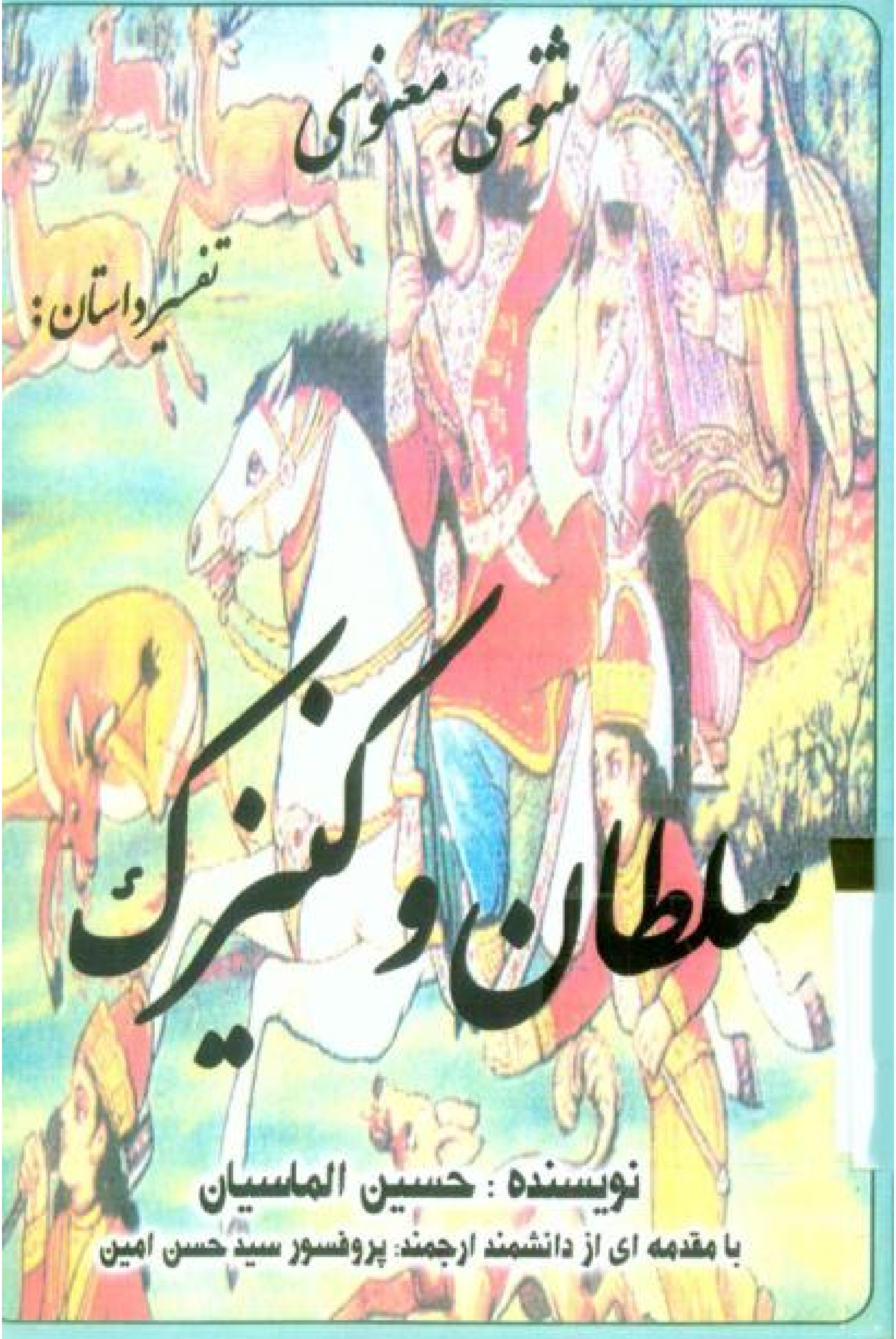

مثنوی معنوی
تفسیر داستان:
سلطان و کنیزک
نویسنده : حسین الماسیان
با مقدمه ای از دانشمند ارجمند: پروفسور سید حسن امین

تفسیر داستان :

سلطان و کنیزک

مثنوی معنوی

به قلم :

حسین الماسیان

نام کتاب : تفسیر داستان سلطان و کنیزک (مثنوی معنوی)

به قلم : حسین الماسیان

مقدمه و تقریظ : استاد پروفسور سیدحسن امین

حروفچینی : مهسا حبیبی

چاپ : نوبت اول ۱۳۹۰

قیمت : تومان

نشر ارمغان ۹ – ۲۸۵۳۳۶۶

« بسم الله الرحمن الرحیم »

«مقدمه و تقریظ بر داستان سلطان و کنیزک»

به قلم : پروفسور سیدحسن امین

مقدمه

کتاب ارزشمندی که با عنوان «تفسیر داستان سلطان و کنیزک» اکنون از نظر خواننده ی هوشمند می گذرد، محصول تلاش فکری و مجاهدت قلمی استاد فرزانه و با فضیلت استاد حسین الماسیان از برجسته ترین رهنوردان طریق عشق و استادان مکتب روانشناسی عملی، فراروانشناسی و متافیزیک تجربی است که من سالیان مدید از دور و نزدیک شاهد و ناظر خدمات شایان ایشان در این مسیر نورانی بوده ام.

کتاب «جوشش عشق» در شرح و تفسیر نی نامه مولوی به قلم این استاد که در ۱۳۸۷ منتشر شد، با استقبال خوانندگان روبه رو شد. اکنون که استاد الماسیان با فاصله یی دوازده ساله در مقام انتشار کتاب حاضر برآمده اند، برای من مایه ی افتخار و سرفرازی است که چنین استاد بزرگواری از من خواسته اند برای مجلد دوم این کتاب، مقدمه یی بنویسم. من در این تقریظ مقدمه وار یا مقدمه ی تقریظ وار شایسته و بایسته می دانم که در مقام تبیین موضوع کتاب، نکات زیر را به عرض خوانندگان ارجمند برسانم :

۱-ادراکات انسانی گاهی حسی و گاهی عقلانی و گاهی فراحسی یعنی شهودی و اشراقی ست. فهم حسّی و تجربی به علم، فهم عقلانی به فلسفه و درک شهودی/اشراقی به عرفان منجر میشود. وجه امتیاز عارفان از دیگران، همانا معرفت اشراقی و علم حضوری ست، به شرحی که ابن سینا در نمط تاسع اشارات و تنبیهات و غزالی در المنقذ من الضلال و کیمیای سعادت آورده است و مولانا نیز در دفتر دوم مثنوی فرموده است :

غیر احساسی که در گاو و خر است — آدمی را چشم و گوش دیگر است
پنج حسّی هست جز این پنج حس — آن چو زرّ سرخ و این حسّ ها چو مس
صحت این را بجویید از طبیب — صحت آن حسّ بجویید از حبیب
صحت این حسّ ز معموریّ تن — صحت آن حسّ ز ویرانی بدن
حسّ ابدان قوت ظلمت می خورد — حسّ جان از آفتابی می چرد

۲-یکی از مهمترین وجوه فرهنگ ایرانی، عرفان است. معارف عرفانی و ادراکات اشراقی و شهودی، یا الهام و اشراق، شیرین ترین و جذاب ترین زبان هستی بلکه جان جهان و حیات جاودان است. آثار جاودانه ی عرفانی، تاریخ مصرف ندارند، به سرزمین خاص یا قوم و ملت خاص متعلق وابسته نیستند، جهانی و جاودانی اند، با ابدیت و ازلیت پیوند خورده اند، عین حقیقت اند و هیچ گاه باطل نمیشوند که :
الا کل شی ما خلاالله باطل :

هر نقش جز یاد خدا نقشی ست باطل — جز فیض دیدارش ندارد عمر، حاصل
عشق من و روی تو ای زیبای مطلق — ذکر من و یاد تو ای شیرین شمایل

بسیاری از این اشارات و بشارات با مقوله ی روانشناسی و فراروانشناسی مرتبط اند. علم روانشناسی به مطالعه و بررسی رفتار انسان اعم از فرآیندهای عینی (فرآیندهای قابل مشاهده و اندازه گیری مثل گریه و خنده) یا فرآیندهای ذهنی (فرآیندهای غیرقابل مشاهده و اندازه گیری، مانند هوش و حافظه) می پردازد اما فرآیندهایی هم هستند که اساساً با مکانیسم های طبیعی قابل تبیین نیستند و به آنها پدیده های فراروانشناسی می گویند، از قبیل ادراک فراحسی *Extra-Sensory Perception* مانند اندیشه خوانی *Mind Reading* یا غیب بینی یا پیشگویی یا رؤیای صادقه و امثال آنها. داستان سلطان و کنیزک مخصوصاً در ارتباط با الهام آمدن طبیب روحانی و مداوای کنیزک عاشق به همه ی این مقولات نظر دارد.

۳-سراینده ی این داستان پر رمز و راز که استاد الماسیان به رمزگشایی آن در قالب این کتاب کوشیده اند، مولانا جلال الدین محمد بلخی است. مولانا بزرگ ترین عارف ایرانی همه ی اعصار و یکی از بزرگترین متفکران و عارفان جهان است. این نیز ادّعای بی جان من پُرمدّعا به عنوان یک ایرانی مغرور نیست بلکه قولی ست که جملگی برآنند؛ چنانکه نه تنها از صدقه ی سر مولانا هرساله میلیاردها تومان به جیب اهالی ترکیه که مدفن مولانا را وسیله ی جلب و جذب توریست کرده اند، می رسد، بلکه کوفی عنان (دبیرکل سازمان ملل متحد) طیّ مصاحبه یی گفته است که اگر بخواهد در طول هزاره ی اخیر، فقط ده نفر از بزرگترین و مؤثرترین چهره های فکر، فرهنگ، دانش و بینش بشری را انتخاب کند، آن ده نفر عبارتند از :

۱-آدام اسمیت، اقتصاددان و فیلسوف اجتماعی انگلیسی
۲-لئوناردو داوینچی، نقاش و پیکرتراش، ایتالیایی
۳-مهاتما گاندی، رهبر صلح جوی هندوستان، عامل استقلال هند
۴-نلسون ماندلا، رهبرصلح جوی افریقای جنوبی، عامل استقلال افریقای جنوبی
۵-هانری دونان، مؤسس صلیب سرخ/هلال احمر/شیر و خورشید سرخ
۶-مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی، شاعر و عارف و متفکر مسلمان
۷-وودرو ویلسون، سیاستمدار و بیست و هشتمین رییس جمهور آمریکا
۸-سن فرانسیس، مؤسس سلسله ی رهبانان مسیحی فرانسیسکن
۹-سایمون بلیوار، سیاستمدار و عامل استقلال امریکای لاتین از اسپانیا
۱۰-آلبرت انیشتین، فیزیکدان، یهودی الاصل آلمانی تبار

۴-مولانا به عنوان یکی از چهره های درخشان معرفت بشری، متعلق به همه ی جهان است اما از آنجا که تمام آثار او به زبان فارسی است، ما ایرانیان شایستگی و صلاحیت بیشتری در فهم درون مایه ی آثار او داریم و کسانی که از طریق ترجمه و غیرمستقیم در مقام تفسیر اندیشه های فخیم مولانا برآیند، کارشان دشوارتر از فارسی زبانان است.
گزارشی که استاد حسین الماسیان از ملاقات با سوامی کریشنا ناندا (استاد کرسی دانشگاه میسور در هند) نقل کرده اند، نشان میدهد که مولانا در نظر عمیق ترین رهروان عالم عرفان در بیرون از جهان اسلام هم، یکی از برترین چهره های عرفانی بشریت است. بنابراین ما ایرانیان نه تنها حق داریم که در تفسیر و توضیح مثنوی مولانا بکوشیم بلکه باید گفت این وظیفه ی ماست که مردی به عظمت مولانا را به رغم دشمنی هایی که با او میشود، هرچه بهتر و بیشتر به هموطنان و همنوعان خودمان بشناسانیم.

۵-مولانا به شیوه ی عرفان شرقی پیام های عرفانی و تحلیل های معرفتی خود را اغلب در قالب داستان بیان میکند و از طریق تمثیل مضامین عالی و متعالی برخاسته از ادراکات فراحسی خود را برای مخاطب قابل فهم و قابل هضم میکند.

به قول خود مولانا:

ای برادر! قصه چون پیمانه است　　معنی اندر آن به سان دانه است
دانه ی معنی بگیرد مرد عقل　　ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

۶-مثنوی مولانا را بزرگانی مانند کمال الدین حسین خوارزمی، ملاحسین کاشفی واعظ سبزواری و حاج ملاهادی حکیم سبزواری شرح کرده اند که محل مراجعه ی دانشمندان و مثنوی پژوهان است. اما امتیاز کتاب حاضر به اختصاص از این منظر است که اولاً تکرار سنت شرح و تفسیر گذشتگان نیست و ثانیاً داستان واحدی از داستان های مثنوی یعنی داستان سلطان و کنیزک را برای نسل حاضر به فارسی امروزین با تفسیر ساده و روان، قابل فهم کرده است و این خدمت بزرگی ست که استاد الماسیان برعهده گرفته اند.

۷-داستان سلطان و کنیزک در دفتر اول مثنوی به نحو خلاصه آن است که پادشاهی در عصر برده داری کنیزی را می بیند و او را می پسندد و می خرد. هنگامی که او را به حجله می برد، می بیند این زن، پریشیده و بیمار است. بنابراین دست به دامان طبیبان می زند. اما پزشکان معالج از درمان این کنیز در می مانند. پادشاه متوسل به دعا و مناجات میشود. در خواب، چهره ی یک مرشد معنوی و طبیب غیبی را می بیند که او از راه خواهد رسید و کنیزک را مداوا تواند کرد.

پادشاه پس از این رؤیای صادقه به نماز می ایستد و منتظر ورود آن طبیب روحانی می ماند. طبیب روحانی از راه می رسد. کنیزک را می بیند و تشخیص می دهد که او دل در گرو عشق دارد. لذا برای پیدا کردن معشوق، نام شهرهایی راکه این کنیز در آن جا بوده و نام محله ها و خانه های آنجا را می پرسد و سرانجام پی میبرد که این کنیز دل در گرو عشق زرگری جوان دارد. طبیب معنوی زرگر را به بهانه ی منفعت جواهرفروشی به شاه از خاستگاه دوردست خود به دربار پادشاهی می کشاند و سرانجام او را از سر راه کنیزک بر میدارد تا بیمار عشق با واقع نگری شفا یابد و سلطان به مراد برسد.
استاد الماسیان با درایت کامل و آگاهی جامع این داستان و حواشی آن را شرح و تفسیر کرده اند.

۸-آنچه مسلم است داستان سرایی، ژانر یا گونه یی شناخته شده از ادب است که از طریق چهره سازی ها و منظره سازی ها، درگیری ها و تضادهای مختلف زندگی را به کمک توصیف، استعاره، کنایه، تشبیه، نقیضه گویی منعکس میکند. نقل یک داستان هم، به صورت کتبی یا شفاهی و در قالب نثر یانظم قابل ارائه است.
سخن مؤلف ارجمند در این کتاب بر سر داستان سلطان و کنیزک اثر مولانا در مثنوی ست. داستان های مثنوی را باید به نوعی طبقه بندی کرد. مناط و معیار این بخش بندی یا کلاسیفیکیشن *Classiflcation* هم البته متفاوت است، برای مثال، داستان های مثنوی ممکن است براساس تاریخ و واقعیات تاریخی و مرتبط با شخصیت های واقعی باشد (مثل داستان آمدن خوارزمشاه به جنگ سبزوار و نیافتن ابوبکر در آن شهر)، یا جنبه ی روایی داشته باشد (مانند حدیث جنگ امام علی با عمربن عبدود و خدو انداختن او بر روی آن حضرت)، یا از قوه ی تخیل شخص مولانا به عنوان داستان سرا

سرچشمه بگیرد و شخصیت های آن حقیقی نباشند (مانند داستان سلطان و کنیزک و زرگر).

ازجهت ادبی محض، و در عرف هنر برای هنر، غرض و هدف نویسنده ی داستان نویس و شاعر داستان سرا، در درجه ی اول ایجاد التذاذ روحانی برای مخاطب است و نه تعلیم و تربیت او یا انتقال معارف و آگاهی به او. به تعبیر قدمای ما، برای داستان نویس، نفس داستان، «موضوعیت» دارد و این، در حالی ست که در هنر متعهد و ادبیات موظف، هر اثر هنری واز جمله هر داستانی باید یک نتیجه ی اجتماعی و اخلاقی داشته باشد. به همین دلیل، داستان ها برای مولانا که مرشد معنویات و استاد انسانیات است، «موضوعیت» ندارند بلکه «طریقیّت» دارند. به عبارت دیگر، مولانا چه در نقل داستان های مربوط به پیامبران (مثل داستان موسی و شبان)، یا خلفای راشدین (مثل داستان پیر چنگی)، و چه شخصیت های تاریخی (مانند داستان حمزه سید الشهدا و بی زره به جنگ رفتن او)، به نتایجی که از آنها در مسیر سیر و سلوک باطنی انسان مطرح میکند، بیشتر معتنی و متوجه است تا ظرافت های ادبی و خلاقیت های داستان سرایی.

گزارش روایت ها و داستان های مندرج در مثنوی، به نحوی ست که مولانا بتواند از بیان آنها به اهداف عرفانی و انسانی مورد نظر خود برسد و از جهت به رغم کشف منابع و مصادر تمثیلات و داستان های منقول در مثنوی در کتاب های مقدم بر عصر مولانا، باز هم ممکن است مولانا خود در نقل قصه تصرّفاتی کرده باشد که مطابق نقل مستند آنها در کتاب های حدیث یا تاریخ یا مقاتل و مغازی نباشد. از این نظر، داستان های مثنوی، آمیزه یی از فاکت *Fact* و فیکشن *Fiction* است و همه ناظر به نتایج اخلاقی *Moral* آن ها.

بحث بیشتر در این مقوله و از این باب، خواننده را به مسائل پیچیده و بغرنج تئوریک و نقد ادبی می کشاند و من دوست ندارم که خواننده ی فهیم این مقدمه ی تقریظ وار را بیش از این در انتظار اصل کتاب بگذارم و نوشتار خود را تبدیل به فرع زائد بر اصل کنم. پس جلوی جریان سیال قلم و تداعی معانی پشت سرهم را می گیرم و دیگر بار با قدردانی و سپاسگزاری از استاد الماسیان، شما خواننده ی عزیز را ه خواندن این کتاب ارزشمند دعوت میکنم و می گویم :

هرکس که ز شهر آشنایی ست داند که متاع ما کجایی ست

سید حسن امین

تهران – دایره المعارف ایران شناسی

اردیبهشت ۱۳۹۰

پیشگفتار:

پس از چاپ و انتشار رساله جوشش عشق در نی نامه مولوی، خوانندگان با توجه و عنایتی بر این جزوه مختصر که ابیات نی نامه در آن سطر به سطر شرح داده شده بود، این راهجو را مورد تفقد و تشویق قرار دادند. ضمن تشکر از ذهن نقاد و بینش متعالی آنان طبق قولی که داده بودم اینک رساله دوم «داستان عشق سلطان و کنیزک» از دفتر اول مثنوی مولانا را به شیفتگان وادی معرفت تقدیم می دارم.

سفر به دیار دوست که مولوی رموز آنرا در قالب داستانها و حالات دیگران مطرح نموده است، خواست باطنی طالبان معرفت است و تموجات وارتعاشاتی که از سیر در عوالم روحی بر مولوی افاضه شده است کلمات و اشعار اورا به بوی معرفت عطر آگین ساخته است و استشمام این بوی خوش از گفتار مولوی شامه ای متناسب می خواهد تا مشام جان از آن معطر گردد و چنین به نظر می رسد که دوستداران عرفان مولوی از آن بهره مندند.

لازم می دانم قبل از ورود به داستان سلطان و کنیزک، برداشتی عرفانی از نی نامه داشته باشیم و نکات مهمی را که در این ابیات جنبه کلیدی دارند بررسی کنیم و بدین بهانه ذهن پرسشگر و نقاد و نکته بین خوانندگان ارجمند را به کنجکاوی و فعالیت واداریم شاید معانی و مفاهیم عمیقتری از ابیات نی نامه دریافت کرده و این راهجو را مورد تفقد قرار دهند ودردریافت خویش سهیم نمایند.

و اما دریافت این راهجو از ابیات نی نامه :

۱-«کل شیء یرجع الی اصله». هرچیز در جستجو و حرکت برای بازگشت به اصل و ذات حقیقی خویش است.

۲-مردم در پیوستن به دیگران بر اندیشه و گمان خویش عمل می کنند و سعی دارند دیگران را آیینه تمام نمای خصوصیات خود سازند و آنچه خود طالبند در دیگران بیابند، غافل از اینکه آدمیان در خلقت متفاوتند و هیچ دو انسانی کاملاً از نظر ادراک و رفتار و تمایلات شبیه هم نیستند. به همین دلیل پس از مدتی متوجه می شوند که آنچه می خواهند در طرف مقابل نیست اورا رها می کنند و فکر نمی کنند طرف آنها نیز دارای اندیشه و احساسی است او هم نیاز هایی دارد که باید به آنها پاسخ داده شود باید خواسته ها را به هم نزدیک کرد. گذشت از جانب دو دوست می تواند پیوستگی و محبت را افزایش دهد تا آنجا که به همدلی تبدیل شود. آنچه در پیوستن افراد به یکدیگر مهم است همدلی است نه همزبانی.

از هزاران همزبان همراز کو   از هیاهو خسته ام دمساز کو

صد هزاران رهروان خسته دل   کیست رهرو همدل و انباز کو

«(الماس[1])»

۳-رهروان طریقت راز همدلی را دریافته اند ودر جستجوی همره راز آشنا حرکت به سوی آگاهی را آغاز کرده اند.

---

۱. تمام ابیاتی که با کلمه «الماس» مشخص میشود دریافتی از روح مولوی بر ذهن شارح است.

۴-راه عشق راهی پرخطر است به گفته مولوی «حدیث راه پرخون» است. آن کس که آتش عشق در درونش شعله ور می شود وجود متعیّن او می سوزد و مس وجودش به کیمیای عشق زر می شود.

به قول خواجه شیراز:

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

وجود عاشق همه ایثار و محبت است و کسیکه از خود دم می زند هنوز «باخود» است و لایق عشق نیست. لازمه عشق شهامت و شجاعت است و هرآنکه بر جان، مال و مقام خویش دلبسته است لیاقت عشق را ندارد.

۵-داروی تمام دردها عشق است. عشق نابود کننده غرور و تغییر دهنده رفتار است و از زهد و پارسایی ریاکارانه انسان را بر حذر می دارد.

۶-برای حرکت در مسیر عشق، توسعه و تکامل فهم و درک برای رهیابی جان، ضرورت اول است.

داستان سلطان و کنیزک :

سلطانی عاشق کنیزکی می شود و کنیزک مریض می شود و سلطان برای شفای او به هر دری می زند تا به انسان کاملی بر می خورد وآن انسان کامل درد کنیزک را متوجه می شود. متوجه می شود که او عاشق فرد دیگری است و از رنج دوری او بیمار شده است. سپس به اشاره مرد حکیم، معشوق کنیزک را از سمرقند می آورند و آرام آرام به او دارویی می خورانند تا زیبایی ظاهری او ازبین برود و سرانجام او می میرد.

هلاک یک انسان بدست پادشاه. پادشاه در اینجا به عنوان انسانی شناسا معرفی می شود. چگونه است که یک فرد برای خواست خود می تواند مرتکب قتل شود و انسان دیگری را بکشد ودر عین حال انسانی شناسا و والا هم باشد؟

هدف مولانا از طرح این داستان مطرح کردن نکات مهمی است چون قیا س انسان. یعنی که انسان های معمولی نباید خود را با کاملان قیاس کنند. آنچه از بزرگان و کاملان به ظهور می رسد گاهی خلاف آن چیزی است که ما ادراک می کنیم و آن اعمال رااز آن افراد، قبیح و زشت می دانیم و چه بسا که آن افراد را ناکامل می انگاریم وحتی آنها را لعن می کنیم.

منظور مولانا این است که :

کارنیکان را قیاس از خود مگیر   گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
آن یکی شیر است که آدم میخورد   وآن دگر شیر است که آدم میخورد
وآن یکی شیر است اندر بادیه   وآن دگر شیر است اندر بادیه

لفظ یکی است اما معنا و مفهوم دو است. قیاس کردن کار انسان عادی و معمولی با فرد آگاه و کامل دقیقاً مثل این است که کلمه بادیه را به معنای جام و بادیه را به معنای نیزار جایگاه شیر مشابه بگیریم. یا شیر خوراکی را با شیر جانور درنده همانند ادراک کنیم.

نه تنها مولانا بلکه عرفای دیگر نیز بر این مساله تاکید کرده اند که ظرف کلام قادر به بیان مفاهیم باطنی و درونی انسان نیست واز آنجا که ابزار عادی و معمولی ما برای انتقال مفاهیم کلمه و کلام است ناگزیر هستیم که از آن استفاده کنیم. اگر می توانستیم بدون کلام مفاهیم درونیمان را به دیگران انتقال دهیم در حقیقت آنگاه حق مطلب را ادا می کردیم.

مولانا می فرماید :

گر نبودی خلق محجوب و کثیف   ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی   غیر از این منطق لبی بگشادمی
حرف و گفت و صوت را برهم زنم   تا که بی این هر سه با تو دم زنم

شیخ شبستری می فرماید :

معانی هرگز اندر حرف ناید   که بحر قلزم اندر ظرف ناید

اگر ما بتوانیم دریای سرخ (بحر قلزم) را در یک ظرف کوچک جا بدهیم قادر خواهیم بود مفاهیم بلند و عالی مولانا را در قالب کلام بیان کنیم. چیزیکه خود هم معترف است که با کلام نمی توان از عهده بیان مفاهیم برآمد.

مولانا می گوید که حکیم الهی با الهام واشراق کاری انجام داد که به نظر ما زشت و مذموم است اما در حقیقت مذموم نیست. چه بسیار چیزهایی که در نظر ما زشت، ناپسند و مکروه است و ما آنها را دوست نداریم. ولی بعد می بینیم که برای ما مفید بوده اند. داروی تلخی که طبیب به بیمار می دهد در ظاهر برای بیمارناخوشایند است. عمل جراحی هم همینطوراست. بریدن دست و پا ودر آوردن کلیه انسان امری ناپسند است و دوست داشتنی نیست. اما آن عمل سبب بقای حیات فرد می شود.

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن او آن کنیزک را و بیمار شدن کنیزک و درازای بیماری:

بشنوید ای دوستان این داستان — خود حقیقت نقد حال ماست آن
نقد حال خویش را گر پی بریم — هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم
بود شاهی در زمانی پیش از این — ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقاً شاه روزی شد سوار — با خواص خویش از بهر شکار
یک کنیزک دید شه در شاهراه — شد غلام آن کنیزک جان شاه
بهرصیدی می شدی در کوه و دشت — ناگهان در دام عشق او صید گشت
مرغ جانش در قفس چون می طپید — داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد — آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود — یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می نامد بدست — آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست — گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهل است جان جانم اوست — دردمند و خسته ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مرجان مرا — برد گنج و درّ و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم — فهم گردآریم و انبازی کنیم
هر کدام از ما مسیح عالمی است — هر الم را در کف ما مرهمی است

گرخدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتی است / نی همین گفتن که عارض حالتی است
ای بسا ناورده استثنا به گفت / جان او با جان استثناست جفت
هرچه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شاه از اشک خون چون جوی شد
چون قضا آید طبیب ابله شود / آن دوا در نفع خود گمره شود
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت
سستی دل شد فزون و خواب کم / سوزش چشم و دل پردرد و غم
شربت و ادویه و اسباب او / از طبیبان ریخت یکسر آبرو

متن :

بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن
نقد حال خویش را گر پی بریم / هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم

مولانا می فرماید نقل این داستان برای عبرت و آگاهی است و در حقیقت هر داستانی که گفته می شود نمونه ای از زندگی ما انسانهاست و ما اگر به نقد حالمان و به آنچه

که در اختیار داریم آگاه باشیم و بهترین بهره را از آن برگیریم هم از دنیا و هم از عقبی بهره گرفته ایم. از کلمه «نقد» دو معنی مستفاد می شود.

معنی اول : آنچه در اختیار و دسترس است.

خیام می فرماید :

این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار　　　کآواز دهل شنیدن ازدور خوش است

یعنی از آنچه در حال حاضر در دسترس است کمال استفاده را ببر و دست از نسیه و آنچه که در حال، امکان حصول آن نیست دست بردار.

معنی دوم : نقد به معنای جدا کردن خوب از بد. بعنوان مثال می گویند این کتاب ویا مقاله را نقد کنید. منظور این است که ببینید چه قسمتهایی خوب و منسجم است و چه مطالبی احتیاج به اصلاح دارد. پس نقد کردن به معنای جدا کردن نیک از بد است. پس ما اگر حال خود و آنچه را که در اختیار داریم نقد وبررسی کنیم و خوبیها را جدا کرده و بر آنها استمرار کنیم و ناسازها راکناربگذاریم از دنیا و آخرت برخوردار خواهیم شد.

متن :

بود شاهی در زمانی پیش از این　　　ملک دنیا بودش و هم ملک دین

می دانید که پادشاهان دارنده ملک دنیا هستند و تمامی مسائل دنیوی نظیر سرزمین و خدم وحشم، لشکر و خزائن را در اختیار دارند. اینها دارائی و ملک دنیا هستند. اما این پادشاه نه تنها مالک نعمات دنیا بود بلکه از نعمت دین برخوردار بود. در اینجا دین به معنای راه و طریقت است و ملک دین به معنای ملک طریقت و آگاهی می باشد واین پادشاه دارای هر دو جنبه بود. از ملک دنیا و دین هردو بهره مند بود و پادشاهی که دارای هردو جنبه باشد می تواند سلطان حقیقی باشد.

مولانا می فرماید:

شاه آن باشد که از خود شه شود　　　نی به مخزن ها و لشکر شه شود

بنابراین پادشاهی که با لشکر و خزائن و ثروت حکمرانی کند پادشاه حقیقی نیست و اما آنکس که به وجود خویش پادشاه است و داراییها و گنجها و خزائن در وجود و درون اوست پادشاه حقیقی است. تمام نعمات بیرون از وجود انسان زوال پذیر و فانی هستند جز آنچه که انسان در روح خویش از توانهای نهانی و خصلتهای ابر انسانی اندوخته است.

متن :

اتفاقاً شاه شد روزی سوار　　　با خواص خویش از بهر شکار

از روی اتفاق شاه روزی به قصد شکار با اطرافیان و خواص خود بیرون رفت.

متن:

یک کنیزک دید شه در شاهراه　　شد غلام آن کنیزک جان شاه
بهر صیدی می شدی در کوه و دشت　　ناگهان در دام عشق او صید گشت

شاه در مسیر شکار به دختری زیبارو برخورد و جانش غلام آن کنیز شد. یعنی دل در گرو عشق او نهاد. در اینجا می بینیم عاشق در تملک معشوق قرار می گیرد و پادشاه بنده کنیزک می شود.

جمله معشوق است و عاشق پرده ای　　زنده معشوق است و عاشق مرده ای

در اینجا پادشاه که حکمران و دستور دهنده است زمانی که عاشق می شود در حقیقت فرمانبردار می گرددو مالک به تملک درمی آید.

متن:

مرغ جانش در قفس چون می طپید　　داد مال و آن کنیزک را خرید

طپیدن مرغ جان نشانه اشتیاق و عشق فراوان است وقتی که عشق فرا می رسد ضربان قلب تشدید می شود. هیجان و احساس افزون می گردد. رنگ رخساره تغییر می کند و هنگامی که قلب پادشاه از عشق کنیزک به طپش افتاد دریافت که در دام افتاده است، پس کنیزک را خریداری کرد. زیرا در آن زمان زنان و مردان یا آزاده بودند یا برده و کنیز. بردگان و کنیزان قابل خرید و فروش بودند.

متن :

چون خرید او را و برخوردار شد آن کنیزک از قضا بیمار شد

بعد از آنکه پادشاه کنیزک را تصاحب کرد واز او برخوردار شد کنیزک بیمار گشت واین اتفاقی بود غیر قابل پیشبینی. در این حکایت کنیزک بطور ناگهانی و بدون دلیل بیمار می شود. مولانا این مساله را مطرح می کند که اتفاقات و پدیده های هستی در جاهایی که واقع می شوند حکمتی بر آنها مترتب است اگرچه ما آن مشیت را در نمی یابیم.

چرا کاری که در نهایت خوبی و استقامت در جریان است ناگهان سستی و خلل در آن پدید می آید و از مجرای درست خارج می شود و به نتیجه نا مطلوب می رسد؟ گویی جریان حوادث به آن نحوی که در طبیعت جاری است یکباره دگرگون می شود. ادراکات ما از ظواهر پدیده ها چنان می نماید که همه چیزدر تعادل و بر وفق مراد است غافل از اینکه در پشت پرده ظواهر پدیده ها جریاناتی در شرف وقوع است که بر ما پوشیده اند.

متن :

آن یکی خر داشت پالانش نبود یافت پالان گرگ خر را در ربود

کوزه بودش آب می نامد بدست آب را چون یافت خود کوزه شکست

کسی الاغی دارد و در جستجوی پالانی است. برای او حیوان اصل است و پالانش فرع است. اصل را دارد او بدنبال فرع است. در تکاپوی یافتن فرع است که ناگهان اصل را از دست می دهد. پالان را می یابد اما خر را گرگ می رباید. اکنون پالان دیگر به چکار آید؟

در مثال دیگر انسانی کوزه ای دارد و برای یافتن آب در تکاپو است و زمانی که آب را می یابد کوزه می شکند و کوشش فرد بی حاصل می گردد. اینها وقایعی هستند که توجیه و تفسیر آنها چندان ساده نیست. شاید این بدان معناست که انسان قدر موقیتها را در نمی یابد و ارزش چیزی را که در اختیار دارد بخوبی نمی داند و همانگونه که هست از آن بهره برداری نمی کند. مطلب دیگر اینکه گاهی انسان طلب می کند حتی اگر تمام امکانات لازم را فراهم کرده باشد الزاماً به نتیجه دلخواه نمی رسدو حوادث مسیر واقعه را تغییر می دهد.

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند — تقدیر خداوند به تدبیر نماند

دیگر اینکه شاید مشیتی پشت پرده است که ما از آن بی خبریم و بدان آگاهی نداریم. ممکن است زمانی که تجربه تلخی را می گذرانیم بدنبال آن یک آگاهی و حرکت در پیش داشته باشیم. حالت دیگر آن است که شاید در کارمای ما این مساله بوده که ما باید در واقع جزا و یا پاداش اندیشه های گذشته را باز پس بگیریم.

این جهان کوه است و فعل ما ندا — سوی ما آید نداها را صدا

آن زمان که آب فراوان بود و ماهدر دادیم حالا باید دچار بی آبی بشویم. آن زمانکه نعمت بسیار بود و قدر آنرا بجا نیاوردیم حال باید دچار تنگدستی بشوینم تا شاید قدر نعمتها را دریابیم. به هر حال هرکدام از این توجیهات می تواند تا حدودی مساله را روشن کند.

متن:

شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست　　گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهل است جان جانم اوست　　دردمند و خسته ام درمانم اوست

پس از بیماری کنیزک پادشاه دستور داد تمام طبیبان حاذق را به حضور آوردند و خواست که آنچه را که در توان دارند در بهبود کنیزک بکار برند و به آنان گفت که جان من در برابر جان کنیزک سهل است و حیات من بدون او ممکن نیست. او جان جان من است و شیره حیات و زندگانی من در گرو زندگانی و سلامت اوست و اگر او ازبین برود من هم از بین خواهم رفت. من بیماری هستم دردمند و خسته و نزار و درمانم در گرو بهبودی و علاج اوست.

متن:

هرکه درمان کرد مرجان مرا　　برد گنج و درّ و مرجان را
جمله گفتندش که جان بازی کنیم　　فهم گردآریم و انبازی کنیم

هر کدام از شما بتوانید کنیز را درمان کنید دارایی و جواهرات و خزائن من در اختیار اوست. وچون طبیبان به دانش و علم خود مغرور بودند گفتند که ما در حد جانبازی دراین راه کمک و یاری خواهیم کرد.

متن:

هر کدام از ما مسیح عالمی است　　　هر الم را در کف ما مرهمی است

گر خدا خواهد نگفتند از بطر　　　پس خدا بنمودشان عجز بشر

طبیبان گفتند که هر کدام از ما مسیحی است در جایگاه خودش. همانقدر که مسیح قدرت شفای بیماران را داشت هرکدام از مانیز این توانایی را داریم. ما برای هر نوع بیماری مرهم و دارویی داریم.

معمولاً در هر کاری که انسان آغاز می کند در دل یا بر زبان به امید خدا و یا انشاء الله می گوید. ولی چون طبیبان به دانش خود در کبر و غرور بودند و تنها برخود متکی بودند از یاد و ذکر خدا غافل ماندند و کلمه انشاءالله را بر دل و بر زبان جاری نکردند واز خداوند طلب یاری ننمودند. پس خداوند اراده کرد که به ایشان یادآوری کند و به آنها بفهماند که ایشان باتمام دانش ونبوغی که دارند در مقابل خواست و اراده خداوند وآنچه که ناپایدار و نادیدنی است از ذره ای توانایی و قدرت بهره مند نیستند و دانش آنها در برابر علم و اراده خداوند بسیار ناچیز و ناتوان است. پس عجز و ناتوانی آنها در درمان کنیزک آشکار شد.

اراده خداوند بر مشیت الهی استوار بوده نه در جهت مقابله با پزشکان. اما برای پزشکان نیز درس عبرتی بوده است که قاطعانه بر دانش خویش تکیه نکنند و بدانند در پس وقایع و ظواهر، قانونی حکمفرماست که آنان از آن بی خبرند.

متن:

ترک استثنا مرادم قسوتی است نی همین گفتن که عارض حالتی است

آنها ترک استثنا کردند. استثنا دارای دو معنی می باشد :

۱- به معنای ثنا گفتن در باب استفعال. یعنی طلب ثنا، طلب بخشش و طلب دعا

۲-به معنای نادر و کمیاب می باشد. می گویند آن چیز استثنا است یعنی نادر است و دست نیافتنی وکلمه انشاءالله نیز یک استثنا است. گاهی انسان در مهمی که می خواهد انجام دهد از کلمه انشاءالله استفاده می کند. اطمینانی به انجام این مهم نیست وبا این کلمه از خداوند یاری می طلبد و قسوت نیز به معنای سختی می باشد.

خیلی از افراد هستند که انشاءالله را به زبان می آورند ولی فقط به شکل زبانی. مولوی در اینجا می فرماید : منظور این نیست که شما این کلمه را فقط برزبان بیاورید آنهم بصورت عارضی و لفظی و زبانی. شما باید از قلب و از درون این کلمه را بر زبان بیاورید. یعنی شما باید در قلب خودتان به این موضوع اعتقاد پیدا کنید. به ضعف خود در مقابل قدرت خداوند وبه نادانی و جهل خود در مقابل آگاهی خداوند پی ببرید واز او بوسیله این کلمه کمک بخواهید. پس بوسیله این کلمه استعانت می جوییم از ذات

باریتعالی و درهای رحمت او را بسوی خود باز می کنیم و این کلمه مانند کلیدی برای ما عمل می کنند و مانند موجی است که هوشیاری هستی را به ما ابلاغ می کند.

متن:

ای بسا ناورده استثنا به گفت　　　جان او با جان استثناست جفت

ای بسا کسانی هستند که کلمه انشاالله را به زبان نمی آورند ولی جان آنها با مفهوم کلمه آمیخته است. یعنی قلب و روح آنهادر اتصال با مشیت الهی است لذا نیازی به جاری کردن کلام بر زبان ندارند زیرا که رویش کلام در قلب آنان در تداوم است.

متن:

هرچه کردند از علاج و از دوا　　　گشت رنج افزون و حاجت ناروا

آن کنیزک از مرض چون موی شد　　　چشم شاه از اشک خون چون جوی شد

هر درمانی که طبیبان انجام می دادند معکوس عمل می کرد و هر دارویی که می بایست آن رادرمان کند کنیزک را رنجورتر و بیماری اش را افزونتر می کرد و پادشاه که شیفته کنیزک بود از غم و اندوه چشمانش چون جوی خون اشکبار شد.

متن:

چون قضا آید طبیب ابله شود　　　آن دوا در نفع خود گمره شود

از قضا سرکنگبین صفرا فزود　　　روغن بادام خشکی می نمود

هنگامی است که ما دست به هرکاری می زنیم و آن کار با شکست و ناکامی روبرو می شود گویا تقدیر در جهت خلاف خواست ما عمل می کند.
مثلی است که می گویند : دست به خاک میزند تبدیل به طلا می شود و گاهی نیز عکس قضیه صادق است (دست به طلا می زند تبدیل به خاک می شود). در اینجا پزشکان نادان می شوند و دارو نیز بجای اینکه در درمان بیماری سودمند واقع شود موجب افزایش مرض می گردد.
سرکنگبین مخلوطی است از شکر و سرکه ودر علاج صفرا بکار می رود. در طب قدیم به چهار نوع مزاج معتقد بودند که عبارتند از صفرا، سودا، بلغم، دم. هنگامی که هریک از اینها دچار اختلال شود بیماری بوجود می آید. هنگامی که حکم قضا بر درمان صفرا غالب است، سرکنگبین معکوس عمل می کند و صفرا را زیادتر می کند و روغن بادام نیزکه ملین است و آنرا برای لینت مزاج تجویز می کنند طبیعتش دستخوش تغییر شده و معکوس عمل می کند. فردی را که دچار یبوست است و به او روغن بادام می دهند که نرم شود، منقبض می شود.

متن:

از هلیله قبض شد اطلاق رفت   آب آتش را مدد شد همچو نفت
سستی دل شد فزون و خواب کم   سوزش چشم و دل پردرد و غم

هلیله که نوعی گیاه است و مسهل بسیار قوی می باشد و آن را کوبیده و معمولاً با ماست به بیمار می دهند وملین بسیار قوی می باشد طبعش دگرگون می شود و به جای

اینکه سنگینی معده را از بین ببرد بدتر آنرا سخت می کند. شعله آتش با آب خاموش می شود ولی هنگامی که ما آب می ریزیم تا آتش را سرد کنیم، شعله ور می شود واین پدیده ها کنایه از این دارد که در بعضی از جایگاهها، طبیعت عناصر گویی تغییر می کنند و آن خاصیتی که به آن مترتب بوده است تغییر می کند و خلاف آن عمل می کند. اینها مشیت هایی است در پشت پرده و ما آنها را ظاهراً می بینیم ولی هیچگونه توجیهی برای آن نداریم. اما مسلماً دلایلی موجود است که چرا آب باید آتش را مدد شود و چرا سرکنگبین بجای درمان صفرابابد تولید صفرا کند.

راز درون پرده ز رندان مست پرس کاین حال نیست زاهد عالیمقام را

«حافظ»

متن :

شربت و ادویه و اسباب او از طبیبان ریخت یکسر آبرو

آنچه در شرایط طبیعی سبب رفع بیماری است، به سبب مشیت بی اثر می گردد و گاه بیماری را تشدید می کند و طبیبان که عاملان درمان هستند ناتوان می شوند و چون در دعوی طبابت اغراق کرده اند و از عهده بر نیامده اند وجهه خود را از دست می دهند. اعتبار طبیب در موفقیت دردرمان بیماران است. آنجا که علم و تدبیر و تجویز طبیب بجای درمان، بیماری را افزون کند تخصص طبیب زیر سئوال می رود و ارج و منزلت طبیب کاهش می یابد.

ظاهر شدن عجز طبیبان از معالجه کنیزک بر پادشاه و رو آوردن به درگاه پادشاه حقیقی :

شه چون عجز آن حکیمان را بدید — پابرهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد — سجده گاه از اشک شه پرآب شد
چون به خویش آمد ز غرقاب فنا — خوش زبان بگشود در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان — من چه گویم چون تو می دانی نهان
حال ما و این طبیبان سر به سر — پیش لطف عام تو باشد هدر
ای همیشه حاجت ما را پناه — بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه می دانم سرت — زود هم پیداکنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش — اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود — دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست — گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذق است — صادقش دان کاو امین و صادق است
در علاجش سحر مطلق را ببین — در مزاجش قدرت حق را ببین
خفته بود آن خواب دید آگاه شد — گشته مملوک کنیزک شاه شد
چون رسید آن وعده گاه و روز شد — آفتاب ازشرق اختر سوز شد
بود اندر منظره شه منتظر — تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی کاملی پرمایه ای — آفتابی در میان سایه ای

می رسید از دور مانند هلال — نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر جهان — تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان — بر خیالی نامشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست — عکس مه رویان بستان خداست
هر خیالی که شه اندر خواب دید — در رخ مهمان همی آمد پدید
نور حق ظاهر بد اندر آن ولی — نیک بین باشی اگر اهل دلی
آن ولی حق چو پیدا شد ز دور — از سر و پایش همی می تافت نور
شه بجای حاجبان در پیش رفت — پیش آن مهمان غیبی خویش رفت
ضیف غیبی را چو استقبال کرد — چون شکر گویی که پیوست او به ورد
هر دو بحری آشنا آموخته — هر دو جان بی دوختن بر دوخته
آن یکی چون تشنه و آن دیگر چوآب — آن یکی مخمور و آن دیگر شراب
گفت معشوقم تو بودستی نه آن — لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر — از برای خدمتت بندم کمر

متن :

شه چو عجز آن حکیمان را بدید — پابرهنه جانب مسجد دوید

زمانی که ما در مشکلات و مسائل گرفتار می شویم و تدبیرها و خرد ها و چاره جوییها راه به جایی نمی برند و حاذقان و حکیمان و دانشمندان در گشودن گره کار وامی مانند

در نهایت از دل دری بسوی خدا می گشاییم و دست نیاز به درگاه بی نیاز خداوند، به دعا و استغاثه بلند می کنیم. چرا که می دانیم پروردگار با قدرت و توانایی لایزال خود همه مشکلات و دوای همه دردهاست و کلید همه قفل ها در دست اوست.

به قول خواجه شیراز:

دلا بسوز، که سوز تو کارها بکند نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

هرچند که استجابت دعا مستلزم احراز شرایطی است که این شرایط در اغلب افرادنیست. اما چنان بر می آید که در سلطان شرایط احراز دعا وجود داشته است. چرا که او همانطور که قبلاً گفته شد دارای قدرت روح و آگاهی باطنی و همچنین دارای ملک ظاهر می باشد و کسی است که بر هر دو صفت ممتاز است و شرایط استجابت دعا دارد.

مکانهایی برای استجابت دعا وجود دارد. یکی از شرایط دعا مکان می باشد. در محل هایی که امواج مثبت وجود دارند و موج مغزی و اندیشه افرادی که در آن مکان هستند همسو ومتحد باشد، شرایط احراز دعا امکان پذیر می شود. مکان هایی مانند مسجد و جایگاه های زیارتی. مردمی که در این مکان ها گرد هم می آیند و برای برهه ای از زمان از مسائل دنیوی غافل شده و دل را پاک کرده و اندیشه را صیقل می دهند و دست نیاز و تضرع به درگاه بی نیاز باریتعالی بلند می کنند باعث کانونی شدن نیروهای مثبت شده و امکان احراز دعا را ایجاد می کنند. مسجد محل سجده و عبادت است. بنابراین یکی از جایگاههایی که مرکز انرژی کیهانی و هستی است می تواند مسجد باشد.

ساختار و ساختمان مسجد همانند پاره ای از ساختمانها که از شکل خاصی برخوردارند می توانند انرژی کیهانی را کانونی کنند. همانند اهرام مصر که انرژیهای هستی را در یک سوم ارتفاع، کانونی می کند.

بنابراین پادشاه برای انجام دعا و استغاثه به درگاه باریتعالی بسوی مسجد دوید و این در حالی بود که پادشاه در بیخودی و غرقاب فنا غوطه می خورد و دلش اندوهگین و چشمانش اشکبار بود.

متن :

رفت در مسجد سوی محراب شد　　　سجده گاه از اشک شه پرآب شد

چون به خویش آمد ز غرقاب فنا　　　خوش زبان بگشود در مدح و ثنا

او به مسجد رسید و وارد محراب شد و اشک ریزان و نالان به سجده رفت. آن سجده گاه و محل عبادت از اشک او پر آب شد وزمانی که از آن غرقاب فنا و غم و اندوه بیرون آمد زبان به مدح و ثنای پروردگار گشود.

متن :

کای کمینه بخششت ملک جهان　　　من چه گویم چون تو میدانی نهان

حال ما و این طبیبان سر به سر　　　پیش لطف عام تو باشد هدر

ای پروردگاری که کمترین هدیه تو ملک جهان است. من چگونه راز خود را پیش تو بگشایم در حالیکه تو دانای نهان و آشکار هستی. حاجتی نیست که من زبان و اندیشه ام را برای بیان مشکلم باز کنم. چرا که داننده رازها و خواننده اسرار درون تو هستی.

متن:

ای همیشه حاجت ما را پناه　　بار دیگر ما غلط کردیم راه

لیک گفتی گرچه می دانم سرت　　زود هم پیدا کنش بر ظاهرت

ای کسیکه هرگاه دست نیاز بسوی تو دراز کردیم ما را در پناه خود قرار دادی و دعای مارا مستجاب کردی و حاجتمان را برآوردی. این بار هم به خطا رفتیم. این خطا را بر ما مگیر و دعای ما را مستجاب کن. گرچه تو گفته ای که داننده اسرار هستی و آگاه به تمامی رموز آشکار و نهانی خلقت و هستی می باشی ولیکن این را هم گفته ای که ما نیز باید نیاز خودرا بر چهره و زبان خود آشکار کنیم. هیچ دردی را از طبیب و هیچ رازی را برمحرم نباید پوشیده نگاه داشت. چرا که خداوند محرم محارم است. آدمی هنگام بروز خواسته و اسرار خود بر درگاه باریتعالی باعث ایجاد نوعی خلوص و تواضع در خود می شود و این خلوص و تواضع سبب می شود که دعا به استجابت برسد. ولی هنگامی که ما اسرار درونی خود را مخفی می کنیم واز بروز آن طفره می رویم گویی بین ما و آنکس که سرّمان را برای او می خواهیم بگوییم پرده ای حائل است وما برای خود شخصیت و منیت قائل می شویم. ولی هنگامی که منیت کنار می رود و ما در تواضع و فروتنی فرو میرویم می توانیم اسرار وراز خود را فاش کنیم. آن تواضع وخلوص، شرطی است برای استجابت دعا.

چون خدا داناست بر اسرار تو ظاهرت تایید بر افعال تو
پس بسان آینه یکروی باش ظاهر و باطن همه یکسوی باش

خدای تعالی واقف اسرار درون خلق است. خداوند باطن و ظاهر را می داند و داننده آشکار و نهان است امادر پیشگاه ذات باریتعالی و قاضی حاجات شرط ادب نیست آنچه رادر درون داریم به بیان نیاورده و بازگو نکنیم.
آنچه در مخفیگاه دل است باید در پیشگاه ذات باریتعالی عاجزانه و متضرعانه بیان شود.

تا نباشد آتشی اندر درون آهی از دل بی سبب ناید برون
تا نسوزد زآتش عشقی دلی عاشقان را حل نگردد مشکلی
راز در پرده نهفتن عشق نیست اینهمه غوغا که در هستیست چیست؟
عاشق و سرپوشی و لاف و گزاف بی گزاف آی اندر این بحر مضاف
گر ز معشوقت تو سرّ پنهان کنی نیستی عاشق تو سرّ کتمان کنی

آنگاه که عمل و اندیشه و احساس یک حقیقت را بیان کنند، آن بیان کامل است و در کمال خود موثر است چرا که در آن بیان و اظهار، ناسازی و ناهماهنگی وجود ندارد و همچون موسیقی دلنواز و آهنگینی است که بر دلها می نشیند و اثر می کند. اما کلامی که در دل و زبان ویا اظهار، هماهنگ نباشد نوایی است نابهنجار که گوش دل می خراشد و رغبتی بر نمی انگیزد و خاصه آنکه در پیشگاه معشوقی که واقف همه اسرار

است نیت داشتن و امتناع از اظهار نیت چیزی از غرور و یا کاستی در شخصیت انسان است. هر چند که معشوق را در اصل به بیان عاشق نیازی نیست.

متن :

چون برآورد از میان جان خروش　　　اندر آمد بحر بخشایش بجوش

هنگامی که انسان مستاصل و ناتوان می گردد و از ریشه جان و عمق روان متأثر و در خواست خود را بصورت دعا و ناله و فریاد به زبان می آورد. اقیانوس کرم و بخشش خداوند به جوشش درآمده و پناه اومی گردد. دراین هنگام خداوند از تاثر بنده خود آگاه شده و اورا در می یابد. چرا که انسان آیینه تمام نمای خلقت است و خداوند تصویر خود را در آیینه انسان می بیند و هر چند که تأثر وتاسف در وجود باریتعالی نیست لیکن ریشه تمام احساسات و عواطف در ذات خداوند است و اثر می کند و بحر کرم پروردگار هنگام دیدن ناله و استغاثه آدمی بجوش آمده و دعای او را به استجابت می رساند.

خروشی که از سر صدق و نیاز است و از اعماق دل بر می خیزد چون تیری است که از کمان کمانگیری پر تجربه بر نشان فرود می آید.

حافظ می فرماید :

دلا بسوز که سوز تو کارها کند نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
طبیب عشق مسیحا دم است و مشفق لیک چو درد در تو نبیند که را دوا بکند
عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش که یک کرشمه تلافی صد بلا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری به وقت فاتحه صبحم یکی دعا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرد هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
بسوخت حافظ و بویی به زلف یار نبرد مگر دلالت این دولتش صبا بکند

متن :

در میان گریه خوابش در ربود دید در خواب او که پیری رو نمود

پادشاه در حین دعا وثنا در خوابی فرو رفت. خوابی که نشانه دریافت الهام واشراق بود ودر رویا به او بشارت دادند که پیری به ملاقاتش خواهد آمد.
خواب را انواعی است. یکی استراحت تن و سیستم اعصاب است و فراغت از محرکهای برونی که عنان تن به ضمیر ناخودآگاه سپرده می شود. و رویاهای پریشان برانگیخته از نیاز نفس و مشکلات روزمره دراین گونه خواب تجلی می کند. دوم خوابی است از سر نیاز روح و آسایش تن سبب آن نباشد. آن هنگام که مشکلی عظیم رویاروی می شود و اندیشه از حل آن ناتوان گردد، سستی و رخوتی عظیم تن را فرا گیرد و خود آگاهی کاذب شخص مستهلک می شود و ضمیر آماده دریافت گردد.

مولانا می فرماید :

بس عجب در خواب روشن میشود دل درون خواب روزن میشود

چه عجایب، چه شگفتیها و چه مشکلها که در این خواب بر انسانها روشن شده است و دل انسان است که در خواب شبیه روزنی می شود به سوی هستی. همانند تلسکوپی می شود که از پشت آن هستی را می توان رؤیت کرد وارتباط با هستی برقرار نمود.
نوع سوم خواب مردان خداست که در شعر زیر از آن سخن گفته می شود :

نوع دیگر خواب مردان خداست که ز خفت مردمان یکسر جداست
خواب و بیداری اینان چون یکی است زین چنین مردان به گیتی اندکی است
چونکه بیدارند در خواب خوشند خفته گر باشند هوش خامشند

خواب و بیداری مردان خدا یکی است. مولانا در داستان بایزید بسطامی می فرماید :

آنکه بیدار است و بیند خواب خوش عارف است او خاک او در دیده کش

یعنی مردان الهی خواب و بیداریشان یکی است. هشیاری ماورایی در وجود مردان الهی با رفتن به خواب زایل نمی شود. آن هشیاری کاذب و متعین در وجود ماست که آنگاه که به استراحت تن فرو می رویم از محیط اطراف خویش و حتی از هستی خویش به

کلی غافل می شویم اما مردان خدا در بیداری در رویا هستند و در رؤیا در بیداری هستند.

متن:

گفت ای شه مژده حاجاتت رواست　　گر غریبی آیدت فردا زماست
چونکه آید او حکیم حاذق است　　صادقش دان کاو امین و صادق است

به پادشاه مژده دادند که جمله حاجاتش برآورده می شود و آن پیر و غریب که پیش او خواهد آمد فرستاده و مرسل خداوند است. حکیمی حاذق و دانا است و هنگامی که او آمد اعتماد کن و کنیز را به او بسپار چرا که او امین و صادق است ودر کار معالجه ماهر است.

پیری در خواب بر سلطان ظاهرشد. پیر به معنی راهنما، دلیل، گشاینده مشکل، گشاینده راز است. چه بسیار رازها و مشکلها حتی مشکلهای علمی که در خواب و رؤیا بردانشمندان، هنرمندان و عرفا کشف شده است. پس خواب در حقیقت روزنی است به عالم فراسوی.

اگر خواب از گونه خواب انسانهای خدا، انسانهای شناسا و انسانهای معرفت یافته باشد. آنها همه چیزشان با انسانهای معمولی تفاوت دارد. هم بیداری و هم خواب. هم خوراک و هم احساسشان. هم قدرت تن و هم قدرت روحشان. زمانی که حضرت علی(ع) در جنگ خیبر توانست در قلعه خیبر را بکند از او سئوال کردند که چگونه شما توانستید دری با این عظمت و سنگینی را بکنید؟

فرمود : «من در خیبر را به قوت و قدرت جسمانی نکندم.»

قوت جبریل از مطبخ نبود　　　بود از دیدار خلاق و دود

قدرت تن است که از مطبخ و غذاست. از خوردن است، ولی قدرت روح از مطبخی و غذایی دیگر است بنابر این غذا، لباس، تفکر و حیات مردان خدا با ما متفاوت است. پس پیر در خواب برای گشایش مشکل پادشاه ظاهر شده است. پادشاه خود نیز مرد شناسایی بوده است که اینجا در لباس پادشاه است. شاه یعنی کمال یافته، یعنی شخصی که از همگنان خود از لحاظ خصوصیات برتر باشد. پادشاه به معنای ظالم به کار برده می شود ولی معنی لغوی شاه یعنی کسی که از لحاظ خصوصیات برتری دارد. پس پادشاه خود نیز مردی شناسا بوده است. اما گامی می بایست بردارد تا این شناسایی کامل شود. واین گام را باید بادل سپردن به عشق کنیزک و افتادن در تلاطم این عشق و بیماری بپیماید.

متن :

در علاجش سحر مطلق را ببین　　　در مزاجش قدرت حق را ببین

هنگامی که بیمار را به او سپردی آنوقت متوجه باش که چگونه اورا معالجه می کند. همانطور که سحر مطلق در لحظه ای می تواند غیر ممکن را ممکن سازد و خواهی دید که علاج کنیزک که در محدوده غیر ممکن بود با دم مسیحایی او ممکن خواهد شد

چرا که در مزاج او قدرت حق وجود دارد و نفس او نفس حق می باشد و دمش، دم بهبودی و معجزه است.

سحر درحقیقت اجرای اموری است ازمجرای خلاف طبیعت آن امور و یا تصرف قوای نفس در پدیده های طبیعی و دگرگون ساختن آنها. در حقیقت سحر اجرای اموراست به قدرت نفس یا به قدرت روح از مجرای خارق عادت. مثلاً با قدرت سحر می توان باران ایجاد کرد یا درجاییکه آفتاب نیست آفتاب ظاهر شود. یا غلبه انسان بر جاذبه زمین و معلق ماندن درهوا ویا شفا دادن افراد با لمس دست. تمام این موارد خرق عادت هستند و تصرف در مسائل طبیعی می باشند.

سحر مطلق، سحری نافذ و کارگر و بی چون و چرا است.

کلمه سحر در لغت به معنی جادو و افسون است ویا هر چیزی که جنبه جذبه و گیرندگی و کشش داشته باشد را اصطلاحاً سحر گویند. «سحر حلال» و «سحر غیر حلال» داریم.

سحر حلال، کار عجیبی است که آلوده به نیرنگ و شعبده نباشد و در امور خیر مثل شفا بکار رود.

سحر غیر حلال مجرایش نفس است و در مجرای منفی است. مثل نابود کردن یک فرد با تمرکز یا چشم زدن. افرادی که دیگران را چشم می زنند دارای قدرت خاصی هستند که در جهت منفی به کار برده می شود. همچنین طلسم و جادو.

سرشت، طبیعت و حالت طبیعی بدن را کلاً مزاج گویند. این طبیب در علاج دارای سحر مطلق است و مزاج او یعنی حالت طبیعی اودارای قدرت حق است. انسانهایی که به مراتبی از کمال می رسند نه تنها روح آنها بلکه جسم آنها و حتی اشیایی که آنها به

آن اشیاء دست زده اند دارای قدرت می شود و امواج کامل آن شخص را به خود می گیرد و برای مدتی با خود نگه می دارد.

متن:

حفته بود آن خواب دید آگاه شد　　　گشته مملوک کنیزک شاه شد

خوابیدن در حقیقت مارا از خود آگاهی کاذب خارج می کند. گاهی خواب به این معناست که شخص بیخود در ناآگاهی و فراموشی است. ولی گاهی خواب کلید بیداری است و روزنه ای است به جهان فراسوی و رشته ارتباطی روح انسان با عوالم دیگراست. گاه هنگامی که ما بیداریم در گمراهی هستیم ولی در خواب جرقه ای زده می شود، اتصال و ارتباطی برقرار می شود و مارا آگاه می کند. مثل پادشاه که در بیداری بیدار بود ولی آگاهی وی کامل نبود. در خواب با دیدن آن پیر و آن گفتار، پادشاه بیدار شد.

مولوی در جای دیگری می فرماید :

هر که بیدار است او را خواب تر　　　هست بیداریش از خوابش بتر

بسیاری از انسانها هستند که در خواب دریچه های روحی آنها باز می شود. در بیداری به دلیل مشغله زندگی و مشکلاتی که ذهن آنها را به خود مشغول داشته است مجالی برای اتصال و ارتباط با جهان فراسوی را ندارند اما در خواب این فرصت پیدا می شود. پس عاشق و افرادی از این قبیل در خواب به گشایش مشکل خود می رسند وبیداری اینها در

حقیقت، بندی برای آگاهی است. چه بهتر که اینان در ناخود آگاهی فرروند تا آن بند خودآگاهی کاذب از پای آنها برداشته شود.

پادشاه در بیداری در حقیقت خفته بود ولی در خواب هشیار شد. اودر بیداری مملوک ودر اختیار کنیزک بود اما اکنون با رویایی که دید مجدداً به آگاهی رسید. شاه در بیداری به هشیاری نرسید چون در قید خود آگاهی کاذب بود وچون به خواب رفت هشیاری دیگر یافت و آگاه گردید. آزاد گشت و شاه شد. برتری یافت بر دیگران.

متن :

چون رسید آن وعده گاه و روز شد   آفتاب از شرق اختر سوز شد
بود اندر منظره شه منتظر   تا ببیند آنچه بنمودند سر

هنگامی که زمان وعده فرارسید وآفتاب از شرق طلوع کرد، پادشاه در انتظار دیدن پیر بود تا آنچه را که در پنهان به او نوید داده بودند و آن اسراری را که در خواب به وی باز نمودند دریابد و بفهمد و پیر را در محل قرار ملاقات کند. «اختر سوز» اصطلاحاً ظهور و طلوع آفتابست که سبب ناپدید شدن اختران دیگر منظومه شمسی می شود.

متن :

دید شخصی کاملی پرمایه ای   آفتابی در میان سایه ای

جسم سایه است و آگاهی آفتاب. علم را به روشنایی و جهل را به تاریکی مثل زده اند. پادشاه دید که کسی از دور می آید واز ظاهرش پیداست که شخصی است پر از دانش

و علوم ظاهر و باطن و آفتاب وجودش در سایه جسم او درخشش و تلالو و روشنایی خود را می بخشید ضمن اینکه گویی این آفتاب در درون سایه ای پیچیده شده بود. چگونه آفتابی در میان سایه ای می تواند پوشیده باشد؟ زیرا که سایه در مقابل آفتاب تاب تحمل ندارد و آنجا که آفتاب هست سایه نیست. اما وجود این شخص همچون آفتابی درخشان بود و جسم او از روشنایی این وجود به سایه ای لطیف و روحانی تبدیل شده بود.

آفتاب، وجود حقیقی شخص است. همه ما این آفتاب را در درون خود داریم اما نوری از آن به بیرون تراوش نمی کند. گویی درون ما ظلمتکده ای است که حتی شمعی در آن روشن نیست اما کسانی که کامل هستند نور وجودشان از لابلای ذرات جسم عنصری به بیرون می تراود. این نور قابل حس است نه قابل رویت. واین جمع ضدین است آفتاب و سایه. همچون روح و جسم که با هم ضد هستند ولی جمع شده اند. روح عنصر بسیط و جوهر خالص ذات انسان است و جسم از عناصر زمینی. ذات الهی را نیز به نام نورالانوار یا آفتاب هستی می نامند که ارواح، لمعاتی از تابش این خورشید حقیقت هستند.

متن:

می رسید از دور مانند هلال   نیست بود و هست بر شکل خیال

حکیم از دور همانند هلال ماه خیال انگیز بود. همانگونه که هلال ماه تیغه ای نازک و باریک و بیشتر به تصور و خیال شبیه است تا به واقعیت یک کره عظیم و منسجم و

متراکم. گویی که تصویری خیالی بر لوح آسمان نقش کرده اند وقامت پیر نیز همانند هلال ماه بنظر می آمد. هم نیست بود چرا که همانند خیال می نمود و هم هست بود چرا که وجود داشت و به سمت پادشاه می آمد.

متن:

نیست وش باشد خیال اندر جهان　　تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیالی صلحشان و جنگشان　　بر خیالی نامشان و ننگشان

تخیل فاقد موجودیت خارجی است. در خیال چیزی هست که در واقعیت نیست پس آنچه در خیال به تصویر می آید موجودیت حقیقی ندارد، در گمان هست اما در واقعیت نیست و نیست وش چیزی است بین خیال و واقعیت. انسان می تواند در تخیل خود جهان و منظره ها و صورتهای مختلفی خلق کند که در جهان واقعیت وجود نداشته باشد و با تفکر متفاوت است چون اندیشه های تفکری بر پایه تعقل و استدلال است بنابر این امکان وجود و وقوع آن در عالم واقع بیشتر است. هنگامی که تفکر به تخیل تبدیل می شود، نیست وش می شود و همانطور که گفته شد امکان تصور آنچه که در جهان سه بعدی ممکن نیست در جهان تخیل ممکن می شود. پیر که وجودش از فرط عظمت و آگاهی همانند جهانی بود و گویی این جهان بر خیالی روان است. در خیال تصوراتی دارید اما در حقیقت نیستند زیرا که خیالی هستند. اما این پیر نیست وش بود همانند خیال و وجودش همانند جهانی که بر خیالی روان است.

مولانا در این جا گریزی به مردم می زند و می گوید بسیاری از انسانها هستند که بزرگی و عظمتشان به خیالات و تصورات آنها از خودشان برمی گردد و آنچه را که درباره خود تخیل می کنند واقعیت می پندارند و بر سر خیالهای خود با هم می جنگند و یا دوستی می کنند. نه بر صلحشان می توان اعتماد کرد و نه بر جنگشان می توان اندوهگین شد. چرا که خیال است و گذرا. همچنین نام و ننگ آنها برخیالی است. برآنچه که توهم است افتخار می کنند و به داراییها و داشته های گذرای خود اعتماد می کنند و تکیه می زنند. آنها در حقیقت در جهان سرابند. جهان آنها جهان درآمدها، زیباییهای ظاهری، تملک ها و مالکیت ها می باشد و همه این ها مایه غرور و منّیت و تکبر و مباهات برای آنها می شود. حال آنکه آنها همه در جهان خیال و سرابند و آنچه که در دنیای سراب است بسنده آن نیست که نام و ننگ ما به آن وابسته باشد و صلح و جنگمان در گرو آن. مسلماً ارزشهایی والاتر و حقیقی تر و ماندنی تر وجود دارند که آنها بایستی مطمع نظر قرار بگیرند و آن در باطن پدیده هاست.

جان همه روز از لگدکوب خیال وز زیان و سود و وز خوف و زوال
نی صفا می ماندش نی لطف و فرّ نی بسوی آسمان راه سفر

جان انسان هرروز در زیر لگد های خیال است و در اضطراب های ذهن است. وقتی که ذهن بسته و مشغول است و درگیر مشکلات روزمره است. نه لطفی برای او به جا می ماند نه فرصتی تا بسوی آسمان و به سوی مبدأ آگاهی پرواز کند.

متن :

آن خیالاتی که دام اولیاست عکس مه رویان بستان خداست

دوگونه انسان و دوگونه خیال داریم. برای انسان های عادی خیال فریبنده است. برای مردان خدا هم خیال فریبنده است. این دو خیال از یک نوع نیستند. انسانهای عادی خیالشان از نوع جذابیتهای طبیعت است. از نوع آنچه که کاملان را اصلاً به خود جذب نمی کند. در حالیکه خیالی که دام راه کاملان است تصویر و تصوری از مه رویان الهی است که در بستان ذات الهی هستند. یعنی از نوع دیگر است. آنچه را که ما زیبایی می نامیم و در طبیعت است با زیباییهای عالم ملکوتی قابل قیاس نیست. خیال برای انسان عادی و برای مرد خدا دام است. یعنی وسیله ای است که انسان را از حرکت بسوی مقصد باز می دارد.

متن :

آن خیالی که شه اندر خواب دید در رخ مهمان همی آمد پدید

نور حق ظاهر بد اندر آن ولی نیک بین باشی اگر اهل دلی

تصویری را که شاه در عالم رویا از آن پیر و مرشد دیده بود در عالم واقع در شمایل آن مهمان متجلی گشت و سلطان اورا شناخت. او همان بود که اودر عالم رویا وعده دیدارش را داشت. پادشاه دید که نور حق از ظواهر وجود این مهمان ظاهر است اما

دیدن نور حق در وجود یک انسان کار هر انسانی نیست. تا کسی چشم حق بین نداشته باشد نمی تواند نور حق را در پیر، مرشد یا انسان کامل ببیند.

دیده حق بین خود را باز کن　　　بعد از آن آهنگ دیدن ساز کن

«الماس»

پس باید نیک بین بود تا نیکی ها را دید. آنچه را که ما می بینیم با تعبیری که بر آنها می کنیم در حقیقت اصلیت آن پدیده را از بین می برد. زیرا که ما چیزی را خوب می پنداریم در حالیکه اینگونه نیست. اصولاً نیک و بد وجود ندارد. این پندار ماست که نیک وبد می انگاریم. در چه شرایطی هستیم. اما آن دیده هایی که حق بین هستند بجای ظواهر مسائل، کنه آنها را می بینند. پس آنها می توانند نور حق را در قالب انسان زمینی و عنصری مشاهده کنند.

دیده ای خواهم سبب سوراخ کن　　　تا سبب را برکنم از بیخ و بن

دید چشم ما از این دیوار عبور نمی کند. هر حجابی می تواند مانع دیدار شود. اما دیده ای دیگر هست و آن دیده دل است که هیچ مانعی و هیچ فاصله ای وهیچ حجابی قادر به جلوگیری از آن دید نیست. آن دیده سبب ها و حجاب ها را از هم می شکافد. فواصل را از میان برمی دارد. آنچه را که باید ببیند ورای زمان و مکان می بیند.

متن:

آن ولی حق چو پیدا شد ز دور　　　از سر و پایش همی می تافت نور

در اینجا کلمه ولی حق ذکر شده است. ولی کیست؟
ولی یعنی آزاد کننده. ولی آن کسی است که بندهای بردگی فکری و زنجیرهای بردگی را از دست و پای جان انسان باز کند. جان انسان را شکوفایی و روشنایی بدهد. این شخص ولی است و برای این مهمان غیبی کلمه ولی بکار برده شده است.

کیست مولا آنکه آزادت کند بند رقیّت ز پایت وا کند

نوری که از سر تا پای این مهمان غیبی تافتن می کرد در حقیقت نور الکتریکی یا چراغ نیست که به چشم همگان ظاهر شود. این نور امواج هاله وجودی این فرد است. اگرچه در گذشته های دور مسأله انوار ساطعه از وجود انسان مورد تردید بوده ولی دانش جدید ثابت کرده است که نه تنها انسان بلکه حیوانات، نباتات و جمادات هم دارای این امواج هاله حیاتی هستند. یک اتمسفر نورانی در گرد همه موجودات که به نحوی زنده هستند وجود دارد که این اتمسفر در مورد انسان قویتر از موجودات دیگر است.
تحقیقات دانشمندان فراروانشناسی ثابت کرده است که امواج هاله انسانی در نزد انسانهای خالص و متعالی و شناسا و افراد معرفت یافته و روشن شده دارای وسعت بیشتر و رقّت و لطافت بیشتر و رنگهای ظریفتری هستند. رنگهای سفید و آبی آسمانی دلالت بر روحانیت دارد. دلالت بر قدرت روحی دارد. رنگ سفید روحانیت خالص است ورنگ آبی دلیل نیروهای فراحسی، بخصوص نیروهای شفابخشی است.

در نزد انسانهای شفابخش، همانند عیسی مسیح رنگ آبی آسمانی بر سایر رنگها چیرگی داشته و تصاویری که بوسیله دستگاه فتوگرافی کرلیان از دست سایکیک ها و بدن آنها گرفته شده است نشانگر اینست که نور آبی بر انوار دیگر غلبه دارد. گو اینکه به حسب سلامت مزاج و روح انسان و به حسب قدرتهایی که در وجود انسان هست این باند های نوری وطیف های هفت گانه نور در نزد هاله انسانی متفاوت می شود ودر هنگام بیماری، قسمتهای مشخصی از این رنگها کدر می شود. کدورت رنگها وغلضتشان نشانه نا متعادلی در جسم و روان انسان است. بنابر این می توانیم بگوییم که هاله وجودی این فرد گسترش یافته بوده و سلطان چون خود انسان شناسایی بوده توانسته است که امواج نورانی را بر گرد وجود این فرد مشاهده کند.

متن:

شه بجای حاجبان در پیش رفت پیش آن مهمان غیبی خویش رفت

بجای آنکه حاجب و دربان و غلامان ویا بزرگان تحت امر پادشاه به استقبال مهمان بروند خود پادشاه همانند دربان و حاجب به استقبال مهمان رفت. یعنی این حکایت از گرامیداشت و بزرگی قدر است که سلطان شخصاً قدم پیش گذاشته و به استقبال رفته است.

متن:

ضیف غیبی را چو استقبال کرد چون شکر گویی که پیوست او به ورد

وقتی که پادشاه به استقبال آن مهمان غیبی رفت برخورد ایندو وقتی که یکدیگر را در آغوش گرفته و دست هم را لمس می کنند در حقیقت همانند پیوستن شکر به گلاب است. که شربتی گوارا درست می کند. پادشاه را به شکر و مهما ن را به گلاب تشبیه کرده.

همانگونه که شکر وگلاب باهم شربتی می سازند که برای هرکس گواراست، پیوستن این دو نیز چنین حالتی بود.

متن:

هر دو بحری آشنا آموخته   هر دو جان بی دوختن بردوخته

مصرع اول را می توان دو گونه تفسیر و تعبیر کرد :

بحر به معنی دریاست و معنی را می توان بدین فرم بیان کرد : هر دو بحر پیما و دریا پیمای حقیقت، آشنای جان و تجربه دیده و معرفت یافته هستند. تعبیر دیگر آنست که آشنا را به معنی شنا بگیریم. چون خود مولوی در داستان کشتیبان و نحوی مثالی اینگونه دارد :

هیچ دانی آشنا کردن بگو   گفت نی از من تو سبّاحی مجو

وآشنا کردن یعنی شنا کردن. پس می توان گفت که هردو دریایی بوده و شنا کردن در دریای حقیقت را آموخته بودند. دریا در اینجا دریای معرفت است. دریای حقیقت

است چون شنا کردن در دریای حقیقت با شنا کردن دردریای آب متفاوت است. چه بسا شناگران دریای آب که رمز شنا در بحر حقیقت رانمی دانند.

وقتی می خواهیم دو چیز را بهم متصل کنیم باید آنها را به هم بدوزیم. این دوختن نیاز به ابزار مختلف دارد. اما جانها را می توان بدون ابزار بهم پیوست. اتصال و ارتباط جانهای کاملان و رهروان بحر حقیقت بدون اسباب و سبب، فراهم است.

می فرماید:

جان گرگان و سگان از هم جداست　　　متحد جانهای مردان خداست

آن کسانی که جانهایشان معرفت یافته است، فقط از نظر بدنی از هم دور هستند اما جان آنهاباهم است. اگر کسی در شرق و دیگری در غرب عالم است، این سبب جدایی جانها نیست این جدایی تن است.

غرض گر آشنایی های جان است　　　چه غم گر صد بیابان در میان است

وقتی که جانها با هم آشنا هستند چه غم که تنها از هم جدا باشند وقتی که جانها در اتصال موجی و احساسی هستند. پس جانهای این دو نفر (سلطان و طبیب الهی) بدون ابزار باهم آشنا بود و بهم دوخته شده بود.

متن:

آن یکی چون تشنه و آن دیگر چو آب　　　آن یکی مخمور و آن دیگر شراب

سلطان تشنه بود وآن مرد همانند آبی گوارا که تشنگی را از میان می برد. همانگونه که برای فرد تشنه آب امری حیاتی است و بدون آب قطع زندگی حاصل می شود. پس پادشاه نیازمند بود و آن مرد روحانی کسی بود که می توانست نیاز اورا برآورده کند.
سلطان خمار آلوده بود آن مرد جامی از شراب.
همانگونه که یک فرد خمار نیاز مند به جام شراب است سلطان نیز چنین بود.
حافظ می فرماید:

مرا کیفیت چشم تو کافیست ریاضت کش به بادامی بسازد

ودر ادامه دارد :

«خمار آلوده با جامی بسازد»
کسی که خمار است، جامی شراب به او جان می بخشد.
پس آن مرد حکیم آب گوارا و شراب جان بخش برای سلطان بود.

متن :

گفت معشوقم تو بودستی نه آن لیک کار از کار خیزد در جهان

گفت ای پیر معشوق حقیقی من تو بودی نه کنیزک. اما کار از کار برمی خیزد. آن کنیزک باید سر راه من قرار می گرفت و سپس بیمار شده و طبیبان در درمان او عاجز و درمانده تا من برای درمان او به بارگاه باریتعالی استغاثه کنم و این همه منجر به دیدار تو

شود ودر حقیقت همه این وقایع می بایست صورت می گرفت تا من فیض دیدار تورا یابم و از حضورت بهره گیرم.

متن:

ای مرا تو مصطفی من چون عمر   از برای خدمتت بندم کمر

آنگونه که عمر خلیفه دوم در خدمت پیامبر کمر بسته بود و مطیع، اکنون من نیز برای خدمت تو کمر بسته ام.

در خواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی ادبی :

از خدا جوییم توفیق ادب
بی ادب محروم ماند از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد
بلکه آتش در همه آفاق زد

مائده از آسمان در می رسید
بی شری و بیع و بی گفت و شنید

در میان قوم موسی چند کس
بی ادب گفتند کو سیر و عدس

منقطع شد نان و خوان از آسمان
ماند رنج زرع و بیل و داسمان

باز عیسی چون شفاعت کرد حق
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق

مانده از آسمان شد عائده
چون که گفت انزل علینا مائده

باز گستاخان ادب بگذاشتند
چون گدایان زله ها برداشتند

کرد عیسی لابه ایشان را که این
دائم است و کم نگردد از زمین

بدگمانی کردن و حرص آوری
کفر باشد نزد خوان مهتری

زآن گدا رویان نادیده ز آز
آن در رحمت بر ایشان شد فراز

نان و خوان از آسمان شد منقطع
بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع

ابر بر ناید پی منع زکات
وز زنا افتد و با اندر جهات

هرچه آید بر تو از ظلمات و غم
آن ز بیباکی و گستاخی است هم

هرکه بی باکی کند در راه دوست
رهزن مردان شد و نامرد اوست

از ادب پر نور گشته است این فلک
وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

بد ز گستاخی کسوف آفتاب
شد عزازیلی ز جرات ردّ باب

هر که گستاخی کند اندر طریق گردد اندر وادی حیرت غریق
حال شاه و میهمان برگو تمام زانکه پایانی ندارد این کلام

متن:

از خدا جوییم توفیق ادب بی ادب محروم ماند از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد بلکه آتش در همه آفاق زد

اما در مسأله ادب:

ادب آراستگی باطنی است به زیور نظم و آمادگی برای برخورداری از شکوفایی استعدادهای درونی. ادب دو گونه است. ادب «اجتماعی سنتی و مجازی» و ادب «باطنی و حقیقی». آنکس که ادب اجتماعی دارد الزاماً ادب باطنی ندارد. ولی آنکس که ادب باطنی دارد الزاماً ادب اجتماعی هم دارد. ادب اجتماعی محصول اکتساب و تجربه و دانش تعلیم و تربیت و روانشناسی و آداب و رسوم سنتی است که در بین جامعه و خانواده جاریست. هر خانواده، هر ملت، هر مملکت، فرزندانشان را مطابق با آداب و رسومشان تربیت می کند. در بعضی موارد، چیزی که در یک جامعه مقرون به ادب است در جامعه دیگری بی ادبی است و عکس آن نیز صادق است.

پس ادب اجتماعی ادب مجازیست و ادب حقیقی نیست. ادب حقیقی آراستگی جان است به زیور صفات و خصوصیاتی که انسان می سازد تا آنجا که رسول اکرم می فرماید: خداوند ابتدا مرا تربیت و ادب کرد وسپس مرا به پیامبری برانگیخت و باز

می فرماید : پروردگار مرا ادب و تربیت کرد و چه نیکو تربیت کرد پس ادب سبب شایستگی است.

با ادب را ادب سپاه بس است　　　　بی ادب با هزار کس تنهاست

چرا فرد با ادب را ادب سپاه بس است؟ چون وجود با ادب با نظم درونی هستی تنظیم شده است و بی ادب وجودش از نظم درونی هستی خالی است ودر خلاف جریان هستی حرکت می کند. پس اگر هزاران کس در اطراف او باشند او تنها خواهد بود.

مائده از آسمان در میرسید　　　　بی شری و بیع و بی گفت و شنید

مولانا اشاره به زمانی می کند که قوم موسی (یهود) به همراه حضرت موسی مدت چهل سال در بیابانها به عزم سرزمین مقدس سرگردان شدند. چهل سال در بیابانها به همراه موسی حرکت کردند و در طول این چهل سال غذا از آسمان می رسید آنچنان که در قرآن مستور است و مولانا بیان کرده است. تا آنجا که یهودیان زبان به اعتراض گشودند و گفتند که ما از خوردن یک غذا خسته شده ایم.

قوت و طعام قوم موسی بدون خرید و فروش از آسمانها در می رسید ودر اختیار آنها قرار داشت. در اینجا مولوی می خواهد ادب وبی ادبی را بیان کند.

متن :

در میان قوم موسی چند کس　　　　بی ادب گفتند کو سیر و عدس

منقطع شد نان و خوان از آسمان　　　　ماند رنج زرع و بیل و داسمان

وقتی که زبان به اعتراض گشودند و چیزهای مختلف خواستند آنوقت این بی ادبی و کفران نعمت باعث قطع نان شد. در رابطه با مسأله حضرت موسی در سوره بقره آیه شصت و یکم اشاره شده است.

«ای قوم بنی اسراییل آنگاه به موسی گفتید نمی توانیم بر غذای واحد صبر کنیم. از خدای خود بخواه برای ما خارج کند آنچه از زمین روییده می شود از سبزیجات و خیار سیر و نخود و عدس و پیاز. موسی گفت آیا شما آنچه را به جهت مصلحت برای شما فرستاده شده تبدیل می کنید به چیزی که دلخواه شماست؟ پس فرود آیید به مصر که هرچه بخواهید درآنجا آماده است و خواری و مسکنت بر بنی اسرائیل وارد شد. به جهت آنکه به آیات خداوند کفر ورزیدند و پیامبران را به ناحق کشتند و این کیفر تجاوز کاران است».

که این مصررا کنایه از ارض مقدس می دانند. همین نکته یعنی همین ناسپاسی و بی ادبی را در زمان حضرت عیسی نیز یکبار انجام دادند.

متن:

باز عیسی چون شفاعت کرد حق   خوان فرستاد و غنیمت بر طبق

مائده از آسمان شد عائده   چون که گفت انزل علینا مائده

عیسی هم مثل حضرت موسی شفاعت کرد واز خدا خواست تا طعام بفرستد و به فرمان خدای تعالی سفره طعام مورد نیاز قوم یهود فرستاده شد.

متن:

باز گستاخان ادب بگذاشتند   چون گدایان زله ها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این   دائم است و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری   کفر باشد نزد خوان مهتری
زآن گدا رویان نادیده ز آز   آن در رحمت بر ایشان شد فراز

افراد گستاخ و بی ادب که قدر نعمت و ادب را ندانستند دوباره ادب فرو گذاشته ناسپاسی کردند.

متن:

نان و خوان از آسمان شد منقطع   بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع

با گستاخی این افراد خوان و نان از آسمان منقطع شد.

بعد مولوی مطلبی دارد که شاید احتیاج به تعبیر و تفسیر بیشتری داشته باشد. می فرماید:

متن:

ابر بر ناید پی منع زکات   وز زنا افتد و با اندر جهات

اگر شما زکات مال را نپردازید ابری برای باریدن به آسمان نخواهد آمد و خشکسالی پدید می آید در حالیکه ظاهراً بین ابر و زکات هیچ نسبتی نیست. اما ممکن است به صورتی این مسأله را تعبیر کرد و مصرع دوم هم همینطور است. اگر ارتباطهای نامشروع پیدا شود چگونه در میان مردم وبا پدید می آید،ویا چه ارتباطی با روابط نامشروع دارد؟

هر دو مساله به قدرنشناسی انسان و کفران نعمت مرتبط است. یعنی آن کسی که توانگر است باید از توان خود به مستحق واقعی ببخشد. این به معنای گداپروری و محرز بودن صددرصد شایستگی آن برای دریافت نیست. به آن معناست که ما توانگریم و شکرانه توانگری زکات است. زکات به معنی کمک.

زکات دانش، تعلیم دانش است. زکات مال، بخشایش است. هر چیزی زکاتی دارد. و آنگاه که گناه، آلودگی و تعدی به جان و مال و ناموس مردم در جامعه ای ازدیاد پیدا کند در آن جامعه بلا می خیزد. ناامنی، آشوب، بیماری و بسیاری مسائل که منشأ حقیقی آنها ناسپاسی انسان است شاید به حسب ظاهر هیچ ارتباطی بین بلایا و بیماریها با مسأله گناه نباشد ولی در حقیقت چون :

این جهان کوه است و فعل ما ندا سوی ما آید نداها را صدا

در حقیقت افعال، اعمال و اندیشه های ما در هستی گسترش می یابد و بازتاب آنها به صور مختلف به خود ما برمی گردد. چه بسا که یکی از آن صورتها بلاهای آسمانی با بیماریهای لاعلاج و... باشد. آیا سخت شدن قلبها نسبت به هم بیماری نیست؟
هیچ بیماری بدتر از این نیست که انسانها نسبت به هم بیگانه شوند.

متن :

هرچه آید بر تو از ظلمات و غم آن ز بیباکی و گستاخی است هم
هر که بی باکی کند در راه دوست رهزن مردان شد و نامرد اوست

آنچه بر انسان از ناگواریها و صدمات فرود آید که سبب غم و اندوه باشد از گستاخی و بی ادبی است. گستاخی و بی ادبی یعنی آراسته نبودن وجود انسان به خصوصیات و صفات انسانی. در عدم این صفات تمام مسائل از این قبیل پدید می آید وآن کسانی که در راه دوست بی باکی کنند در حقیقت راهزن هستند وبه دور از خصوصیات انسانی هستند، نه راهنما.

دوست یعنی معشوق. یعنی ذات الهی. مسیر ما مسیر حرکت بسوی معشوق است. اعمال، افعال و اندیشه های ما ابزار حرکت بسوی معشوق هستند.

«مرد» به معنی انسان می باشد و اشاره به مذکر بودن نیست. «نامرد» هم شامل زن و مرداست. مولانا و بسیاری شعرا و عرفای دیگر نفس خالص انسان را مرد می نامند.

متن:

از ادب پرنور گشته است این فلک　　　وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

کسی معصوم و پاک می شود که وجودش تنظیم شده است. همراه و همطراز و همسنگ با کانالهای هستی و وجود است. در این صورت این فرد آلوده نمی شود. ملائک و فرشتگان مقرب اگر معصوم هستند، به جهت نظم وجودیشان است ولی انسان معصوم نیست چون نظم وجودی در یک قالب بی نظم دیده شده است.

متن:

بد ز گستاخی کسوف آفتاب　　　شد عزازیلی ز جرات ردّ باب

عزازیل به معنی شیطان است. آنجا که خداوند روح خودرادر انسان دمید وبه فرشتگان گفت انسان را سجده کنند و همه سجده کردند الاّ ابلیس.

مولانا می فرماید ابلیس از گستاخی فرمان خدای تعالی را رد کرد. اگر گستاخی نمی کرد مثل سایر فرشتگان می بایست به روح انسان سجده کند. پس امتناع از فرمان خدای تعالی رد باب است و نشان گستاخی. گستاخی پوششی است یرای آفتاب. اگرچه آفتاب منظومه شمسی را نمی توان با گستاخی پرده پوشاند اما بر آفتاب حقیقت می توانیم با نادانی و گستاخی حجاب بیفکنیم وبرای مدتی خورشید تابان حقیقت روح انسان را از تلألو و درخشش به دیگران باز داریم.

متن:

هر که گستاخی کند اندر طریق　　گردد اندر وادی حیرت غریق

حال شاه و میهمان برگو تمام　　زانکه پایانی ندارد این کلام

آنکس که گستاخی کند و ادب بجای نیاورد در وادی حیرت و سرگردانی غرق می شود. در مراحل عرفان، حیرت مرحله ششم است و بعد فنا فی الله است. این دو حیرت با هم فرق دارند. حیرت عرفانی از مشاهده، مکاشفه و دریافتهای اشراقی و اتصال روح هستی حاصل می شود. انسان چیزهایی احساس می کند، می شنود ودرک می کندکه مدهوش می شود. عقل قدرت تحمل ندارد. اینجا انسان در وادی حیرت قرار می گیرد. اما کسی که گستاخ است در وادی حیرت دیگر دچار می شود که حیرت نادانی و جهل است. پس مولانا احوال پادشاه و میهمان را دوباره از نو شروع می کند.

ملاقات پادشاه با طبیب الهی که در خوابش دیده بود و بشارت بقدوم او داده شده بود:

شه چون پیش میهمان خویش رفت　　شاه بود او لیک بس درویش رفت
دست بگشاد و کنارانش گرفت　　همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت　　از مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان می کشیدش تا به صدر　　گفت گنجی یافتم اما به صبر
صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت　　میوه شیرین دهد پر منفعت
گفت ای نور حق و دفع حرج　　معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سئوال　　مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمان هرچه ما را در دل است　　دستگیر هر که پایش در گل است
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی　　ان تغب جاء القضاء ضاق الفضاء
انت مولی القوم من لایشتهی　　قد ردی کلا لئن لم ینته

متن:

شه چون پیش میهمان خویش رفت　　شاه بود او لیک بس درویش رفت

وقتی که انسان نیازمند وطالب است، انسانی که نیازمند آگاهی و معرفت و شناخت است، اشتیاقی که به انسان کامل دارد از سر نیاز است واین نیاز حد واندازه ندارد. در حالیکه نیاز مادی و اقتصادی و جسمانی حد واندازه دارد. در یک جا منقطع می شود

ولی کفایت نیاز روحی هرگز به اتمام نمی رسد و هرچه بیشتر انسان در ان نیاز غوطه می خورد و به مقصد می رسد گویی به اقیانوسی رسیده است که هرچه در آن گام می گذاردبه عمق و عجایب بیشتر می رسد. پس پادشاه ظاهراً پادشاه است ولی باطناً درویش است. چرا که پادشاه نیازمند این انسان کامل است پس همانند درویشی به استقبال او می رود و نه همانندیک پادشاه.

متن:

دست بگشاد و کنارانش گرفت — همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت — از مقام و راه پرسیدن گرفت

دستها را بگشاد و آن مرد را در آغوش گرفت. همانند جسم که جان را در آغوش گرفته است. جان به ظاهردر درون جسم محبوس است و جسم همانند حفاظ و سایه ای اطراف جان را فراگرفته است. همانگونه که حباب اطراف شعله چراغ را گرفته است سلطان آن انسان کامل را در آغوش گرفت. سلطان جسم است و مرد دانا و کامل جان. همانگونه که جان روشنایی بخش است، مصدر آگاهی است، مرکز آگاهی است وجسم کدورت، تیرگی، حجاب و مانع آگاهی، در اینجا پادشاه تشبیه به انسانی شده که در قبال آن نور، غباراست. در مقابل آن جان، جسم است. ودر قبال آن آگاهی حجاب است. هر چند که خود سلطان انسانی دانا و شناسا و بادیانت بوده، اما در مقام نسبیّت همانند شمعی در مقایسه با خورشید فروزان است.

متن:

پرس پرسان می کشیدش تا به صدر　　گفت گنجی یافتم اما به صبر

صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت　　میوه شیرین دهد پرمنفعت

پرس پرسان در حقیقت پرسان پرسان است و (ان) علامت صفت فاعلی است و هنگامی که دو صفت فاعلی با هم قرار می گیرند (ان) از یکی حذف می شود. بخصوص در شعر. یعنی سلطان پرس و جو می کرد از مرد الهی و ضمن پرسش اورا به صدر مجلس می کشاند و می گفت که گنجی پیدا کرده ام، صبر کرده ام اما میوه صبر شیرین است. صبر تلخ است ولی بر شیرین دارد.

اصل وصال، عشق وصبرو بردباری است :

سحرگاهان شبی ایدل نوای بی نوایی زن　　در بیگانگی بربند و حلقه آشنایی زن

وقتی که انسان در مقام مشکلی بردباری را پیشه می کند و تعادل را از دست نمی دهد و استحقاق وجودی را حفظ می کند، نتیجه این خواهد شد که انسان برآن مشکل غالب شود.

متن:

گفت ای نور حق و دفع حرج　　معنی الصبر مفتاح الفرج

ای کسی که وجود تو نور حق ودافع مشکلات است. انواری که در هستی جاری هستند به تناسب خلوص اختلافی دارند، پاکیزگی و خلوصی دارند. موجودات ذی شعور و مجرد از روح انسان تا ترکیبات وجودی ملائک و فرشتگان و موکلین و سایر موجودات ذیشعوری که در عالم هستی وجود دارند، آن نوری که در درونشان سبب حیات و حرکت است به نسبت پاک تر یا متکاسف تر، غلیظ تر یا روشن تر است بر حسب مدارج کمالی.

اما مردان حق و شناسا نور کامل هستند ودر حقیقت نور حق اند. نور حق نور مطلق و بی ریب است. بی غش و خالص است. پس انسانهایی که به آن مقام می رسند در حقیقت نور وجودشان همانند نور حق مصفی و مزکیّ است. پس پادشاه می گوید که تو نور حق هستی ودفع کننده و ازبین برنده هر مشکل.

وقتی که نور حق، یعنی نور هدایت، توانایی و آگاهی وجود داشته باشد پس حرجی نیست. مشکلی و مشقتی نیست. مشقت جایی است که نور نیست. ظلمت جایی است که روشنایی نیست. مشکل جایی هست که آگاهی نیست و قفل جایی است که کلید نیست. وقتی که کلید هست قفل نیست. وقتی نور هست ظلمت نیست و هنگامی که آگاهی هست مشکل نیست. پس در جایی که تو هستی نه زحمت هست و نه مشکل. پس وجود تو مفهوم الصبر مفتاح الفرج است. صبر کلید گشایش است. می گوید وجود تو مفهوم این کلمه است. پس وجود تو کلید و گشاینده هر در و هر راز است. وجود انسانهای کامل در حقیقت همین است.

متن:

ای لقای تو جواب هر سئوال مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

گاهی برای حل مشکلمان نیازمند گفتار، گفتگو و سئوال هستیم. ولی آن مشکل اساسی بی کلام حل می شود، با دیدار.

وقتی انسان کاملی را می بینیم با چشم سر یا با چشم دل تمام مشکلات وجودی ما فقط بایک دیدار حل می شود زیرا که در جان انسانهای کامل کلام بدون گفتار و صوت و بدون حرف، می روید. کلام اندیشه، کلام احساس، واین کلام آنقدر قوی است که در اعماق نفوس و وجود انسانها نفوذ می کند. لازم به ایجاد صوت وگفتار نیست.

بقول مولانا :

گر نبودی خلق محبوب و کثیف ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی غیر از این منطق لبی بگشادمی
حرف و گفت و صوت را برهم زنم تا که بی این هر سه با تو دم زنم

گفتاری که نه کلام لازم دارد نه صوت و نه حرف. حالتی از مفاهیم است که در جان انسان می روید.

ای خدا بنما تو جان را آن مقام کاندر او بی حرف می روید کلام

مفهومی که بی حروف رویش می کند، بیرون می تراود، ساطع می شود. وجود انسان چنین است که کلید مشکلات ورمز اسراراست وکلام در جان رویش می کند نه بر زبان.

متن:

ترجمان هر چه ما را در دل است　　　　دستگیر هر که پایش در گل است

یک انسان کامل آن چیزی را ادراک می کند که ما در اندیشه داریم. نیاز به گفتن ما نیست. او جواب مارا می داند بدون آنکه سئوال مطرح کنیم، واز کسی که در مشکلی فروافتاده و پایش در گل است دستگیری می کند بدون آنکه به ظاهر و از طریق اسباب و علت به او کمک شود.

شیخ واقف گشت از اندیشه اش　　　　شیخ چون شیر است و دلها بیشه اش

دل نگهدارید ای بی حاصلان　　　　در حضور حضرت صاحبدلان

انسان کامل همانند شیری است که بیشه را می شناسد واز تمام زوایای آن مطلع است. زوایای درون روح و قلب مارا می کاود، پس در حضور چنین انسانهایی باید اندیشه را نگه داریم. افکار بیهوده به ذهنمان راه ندهیم چون متوجه می شوند.

متن:

مرحبا یا مجتبی یا مرتضی　　　　ان تغب جاء القضاء ضاق الفضاء

پادشاه خطابش به آن انسان کامل است که میهمان اوست.
مرحبا مجازاً به معنای خوش آمدی مرسوم است. (اهلاً و سهلاً و مرحبابکم)
به او لقب مرتضی و مجتبی می دهد. «مجتبی» یعنی انتخاب شده و برگزیده و لقب رسول اکرم است. یعنی برگزیده از جانب خداوند. «مرتضی» یعنی مورد رضایت و خشنودی و لقب حضرت علی (ع) است. یعنی کسی که خداوند از او خشنود است و مورد رضایت ذات خداوندیست. پادشاه خطاب به این مرد که خدا اورا برگزیده و مورد خشنودی و رضایت خدا است خطاب می کند. و می فرماید :
«ان تقب جاء القضا ضاق الفضا»
وقتی که قضا نازل شود فضا تنگ می شود. وقتی بر انسان رویداد عظیمی مثل زلزله، سیل، توفان و امثال اینها حادث می شود و انسان در می ماند دراین حال فضا برایش تنگ می شود. اینجا سلطان خطاب به مرد الهی می گوید : اگر تو نباشی در غیابت تو قضا فرود می آید و فضا تنگ می شود. مثل آنکه انسان جای نفس کشیدن ندارد. جلوی نفس انسان گرفته می شود. می گوییم سینه از نفس تنگ شده یا فضا تنگ است.
می فرماید :
متن :
انت مولی القوم من لایشتهی قد ردی کلاّ لئن لم ینته

درسوره علق سخن از تعلیم انسان است. تعلیم به قلم و سپس سخن را به ناسپاسی انسان می کشاند. انسانهایی که به چیزی می رسند و خطا کار و زیانکار می شوند و سپس به

ابوجهل عموی پیامبر که همیشه وی را رد و انکار می کرد واو را ساحر و جادوگر می دانست. در اینجا به این سوره اشاره می کند : اگربه پایان نرساند آن گفتار واعمال را و بستن کذب و دروغ را به پیامبر، هر آینه گرفته می شود از موی پیشانی. آن پیشانی کاذب او و یا تلویحاً مجازات می شود یا به آتش جهنم می افتد. اینجا اشاره ای است به این مسأله که آنچه را که انسان به حقیقت ادراک می کند باید بپذیرد، سعی در رد حقایق عملی است که ابوجهل انجام داده در مورد پیامبر و ما ممکن است همان عمل را در مورد انسانهای دیگر و موارد دیگر بکار بریم. پس این یک عمل مذموم است. بستن کذب و دروغ و افترا به دیگران منع شده است.

بردن پادشاه طبیب غیبی را بر سر آن بیمار رنجور :

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم | دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصه رنجور و رنجوری بخواند | بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ و روی و نبض و قاروره بدید | هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده اند | آن عمارت نیست ویران کرده اند
بی خبر بودند از حال درون | استعیذ الله ممّا یفترون
دید رنج و کشف شد بروی نهفت | دید پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود | بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دل است | تن خوش است و او گرفتار دل است
عاشقی پیداست از زاری دل | نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست | عشق اسطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سر است | عاقبت ما را بدان شه رهبر است
هرچه گویم عشق را شرح و بیان | چون به عشق آیم خجل گردم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگر است | لیک عشق بی زبان روشنتر است
چون قلم اندر نوشتن می شتافت | چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
چون سخن در وصف این حالت رسید | هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
عقل در شرحش چون خر در گل بخفت | شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب | گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی می دهد | شمس هر دم نور جانی می دهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست شمس جان باقیست او را امس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد می توان هم مثل او تصویر کرد
لیک شمسی که ازو شد هست اثیر نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو تا درآید در تصور مثل او
شمس تبریزی که نور مطلق است آفتابست و ز انوار حق است
چون حدیث روی شمس الدین رسید شمس چارم آسمان رو در کشید
واجب آمد چونکه بردم نام او شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم برتافته است بوی پیراهان یوسف یافته است
کز برای حق صحبت سالها بازگو رمزی از آن خوشحالها
تا زمین و آسمان خندان شود عقل و روح دیده صد چندان شود
گفتم ای دور اوفتاده از حبیب همچو بیماری که دور است از طبیب
لاتکلفنی فانی فی الفنا کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق ان تکلف اوتصلف لایلیق
هرچه میگوید موافق چون نبود چون تکلف نیک نالایق نبود
من چه گویم یک رگم هشیار نیست شرح آن یاری که او را یار نیست
خود ثنا گفتن زمن ترک ثناست کاین دلیل هستی و هستی خطاست
شرح این هجران و این خون جگر این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی و فانی جائع فاعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مگر خود مرد صوفی نیستی نقد را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سرّ یار خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سرّ دلبران گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول بازگو رنج مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من می نگنجم با صنم در پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو می خواه لیک اندازه خواه بر نتابد کوه با یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت اندکی گر بیش تابد جمله سوخت
تا نگردد خون دل و جان و جهان لب بدوز و دیده بربند این زمان
فتنه و آشوب و خونریزی مجو بیش از این از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو رو تمام این حکایت بازگو

متن:

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم دست او بگرفت و برد اندر حرم

پادشاه دست طبیب الهی را بگرفت و او را در حرم برد. حرم جایگاهی است که زن وبچه و عیال مرد در آن جایگاه در امن و حفاظت مرد هستند. دیوار و حصار حیاط خانه را حرم می گویند.

متن :

قصه رنجور و رنجوری بخواند　　　بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

پادشاه داستان بیمار شدن کنیزک را برای طبیب الهی بیان کرده و سپس اورا بر بالین بیمار یعنی کنیزک نشاند.

متن :

رنگ و روی و نبض و قاروره بدید　　　هم علاماتش هم اسبابش شنید

در گذشته و حتی حال حاضر هم اطباء بی نیاز از دیدن نبض و رنگ نیستند و آزمایش ادرار بیماردر گذشته فقط به دیدن طبیب، انجام می شده. ظروف شیشه ای جای ادرار را قاروره می نامیدند و طبیب از روی رنگ و رسوبات آن بیماری را تشخیص می داد. طبیب الهی شاید نیازمند دیدن ظاهر بیمار نبود ولی از لحاظ اینکه هر دانشی مقدماتی دارد تااز آن راه نتیجه استنتاج شود لذا به نبض و قاروره و علایم توجه کرد و علایم بیماری و اسباب آنرا دریافت و علل بیماری را از زبان پادشاه شنید.

متن :

گفت هر دارو که ایشان کرده اند　　　آن عمارت نیست ویران کرده اند

طبیب الهی گفت آنچه طبیبان تن درباره بیمار انجام داده اند در حقیقت نه تنها نتوانسته اند عافیت و صحت را بوجود بیمار برگرداند بلکه وجود اورا هم بیمارتر کرده اند.

عمارت نکرده اند بلکه ویران کرده اند. زیرا آنگاه که ما نتوانیم بیماری را درست تشخیص بدهیم، نتیجه ای که ازمصرف دارو عاید خواهد شد زیانبار است.

متن:

بی خبر بودند از حال درون استعیذ الله ممّا یفترون

آن طبیبان بیرون را می دیدند. رنگ رو را مشاهده می کردند اما از حال درون بیمار بی اطلاع بودند ومولانا در اینجا می گوید، پناه می برم به خدا از آنچه که جنبه افترا و تهمت داشته باشد. یعنی من می گویم که آنها حال را ندیدند و بیرون را دیده اند اما می گوید پناه می برم به خدا از اینکه آنچه می گویم افترا باشد.

متن:

دید رنج و کشف شد بر وی نهفت دید پنهان کرد و با سلطان نگفت

وقتی مرد الهی رنج کنیزک را دید به اسرار درون کنیزک پی برد، با سلطان مطلبی درباره بیماری او مطرح نکرد.

متن:

رنجش از صفرا و از سودا نبود بوی هر هیزم پدید آید ز دود

سودا و صفرا و خون و بلغم، امزجه چهارگانه (طبایع چهارگانه در طب بقراط) هستند که هرگاه یکی از این مزاجها شدت پیدا کند از حالت خود خارج می شود و شخص بیمار می گردد. در طب گذشته بیماری را نتیجه اختلال یکی از این طبایع می دانستند.

متن:

دید از زاریش کو زار دل است　　تن خوش است و او گرفتار دل است

وقتی که آن ناله های حزین کنیزک را شنید و آن حالت نزار مشرف به موت کنیزک را احساس کرد متوجه شد که کنیزک رنج تن ندارد بلکه بیمار دل است ودل او بیمار است.

متن:

عاشقی پیداست از زاری دل　　نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست　　عشق اسطرلاب اسرار خداست

عشق حالتی نیست که مخفی بماند زیرا که آن حالتها، ناله ها، آه ها که از دل عاشق برمی آید درون اورا باز می کند و راز و رمز و اسرار وجود اورا فاش می نماید زیرا بیماری دل، غیر از بیماری تن است. اگر در تن صد گونه بیماری داشته باشیم شاید بتوانیم به نحوی برآنها پوشش بگذاریم واز دید دیگران مخفی کنیم اما بیماری دل را که عشق است نمی توان مخفی کرد. در اینجا اشاره می کنم به وصف مختصری از

عشق در داستان خسرو و شیرین که به نظم نظامی سروده شده است تحت عنوان «مناظره خسرو و فرهاد» :

خسرو پادشاه بود و عاشق شیرین. فرهاد مهندس بود و عاشق شیرین. دو عاشق و یک معشوق و چون خسرو سلطان بود، شیرین را به چنگ آورد. اما فرهاد را با آن دسیسه و داستان گماشتند به کندن بیستون که سرانجام فرهاد فائق آمد.

بیستون را عشق کند و شهرتش فرهاد برد　　رنج گل بلبل کشید و برگ گل را باد برد

سرانجام چون خسرو متوجه شد که فرهاد طبق قولی که داده عمل کرده و در حال پیروز شدن است و باید که شیرین را به او برگرداند، پیرزنی را آوردند که در کوه به دروغ خبر مرگ شیرین را به فرهاد ببرد وچنین است داستان مناظره خسرو با فرهاد(خسرو سئوال می کند) :

نخستین بار گفتش از کجایی　　بگفت از دار ملک آشنایی
بگفت آنجا به صنعت در چه کوشند　　بگفت اندوه خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست　　بگفت از عشق بازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان!　　بگفت از دل تو می گویی من از جان
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب!　　بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفت ار من کنم در وی نگاهی　　بگفت آفاق را سوزم به آهی

این قسمتی از مناظره فرهاد و خسرو است که حال و روز یک عاشق را ترسیم می کند.

مولانا می فرماید:

عاشقی پیداست از زاری دل　　نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست　　عشق اسطرلاب اسرار خداست

هر بیماری علتی دارد. هر پدیده ای در هستی سببی دارد. پدیده عشق هم دارای سببی است. اما جدااز پدیده های دیگر. چون عشق ابزار سنجش و ادراک ذات الهی است. همانگونه که اسطرلاب ابزاری برای تعیین موقعیت کواکب در منظومه شمسی و ارتفاع و فاصله آنهاست، عشق اسطرلاب اسرار الهی می باشد. چرا؟ چون عشق سبب دگرگونی در وجود عاشق می گردد. پس قلب و روح عاشق آماده می شود برای دریافت انعکاس پرتو ذات ازلی. پس آنجا صحنه ای است که معشوق درآن تجلی می کند و چون معشوق همه هستی است، در حقیقت در قلب عاشق همه هستی متجلی می شود.

متن:

عاشقی گر زین سر و گر زان سر است　　عاقبت ما را بدان شه رهبر است

عشق بر دو گونه است. شاید گونه های دیگری را بتوان بیان کرد ولی بطورکلی عشق دوگونه است. عشق مجازی و عشق حقیقی. عشق به ظواهر زیبا و عشق به باطنها و ماوراء ظواهر. به عقیده مولانا عشق ظاهری قدمی است برای حرکت به سوی عشق باطنی ومعتقد است که عشق ظاهری جرعه ای است از آن جام عشق حقیقی که هر کسی باید

ابتدا این جرعه را بیاشامد و بچشد. تا بتواند آمادگی چشیدن جام عشق حقیقی را داشته باشد. پس می گوید اگر چنانچه عشق از این سر(مجازی) ویا از آن سر (حقیقی و معنوی) باشد سرانجام هردوی آنها ما را بدان شه و معشوق حقیقی و ذات الهی رهبری می کنند. پس عرفا عشق مجازی را باطل نمی دانند. برخلاف بسیاری از افراد که معتقدند باید از عشق مجازی گریخت، بسیاری دیگر معتقدند که این امر تجربه ای است برای عشق حقیقی. البته خود مولانا اشاره می کند که اگر صد درصد عشق مجازی باشد هیچ رنگ و بوی حقیقی را نخواهد یافت.

آنجا که می فرماید :

عشق هایی کز پی رنگی بود　　　عشق نبود عاقبت ننگی بود

***

خام را جز آتش درد و فراق　　　که پزد که وا رهاند از نفاق

اگر عشقی بتواند قلب و روح انسان را لطیف کرده ودرون اوراآماده دریافت امواج فراسوی هستی نماید. اینجا عشق ظاهری ایرادی ندارد چون پله ای برای ادراک عشق واقعی می شود.

متن :

هرچه گویم عشق را شرح و بیان　　　چون به عشق آیم خجل گردم از آن

گرچه تفسیر زبان روشنگر است　　　لیک عشق بی زبان روشنتر است

میفرماید اگر بخواهم عشق را توصیف کنم، چون قادر به وصف آن نیستم خجل و شرمنده می شوم. چرا مولانا قادر به توصیف عشق نیست؟برای اینکه عشق پهنه ای است عظیم به اندازه هستی. اقیانوسی بی ابتدا و بی انتها که هیچ غواصی قادر به فرورفتن در عمق آن نیست واگر ادراکاتی از عشق داریم ویا مولانا ادراکات بلند وعمیقی داشته است، در حقیقت همه این ادراکات در مقابل عشق ناچیز است و چون قادر نیستیم این پهنه را بکاویم و تعبیر و تفسیر کنیم در حقیقت خجل و شرمنده می شویم.
زبان گویای مسائل است. کلمات جملات و عبارات روشنگرند جهت ادای مقصود، اما عشق چیزی نیست که با زبان بتوانیم آن را بیان کنیم. عشق حال است و باید عاشق بود تا فهمید عشق چیست. باید دراین اقیانوس غوطه ور شد تا عظمت آنرا دریافت. اگر در کناراقیانوس بنشینیم و در وصف آن سخن گوییم نه آن را شناخته ایم و نه توانسته ایم به دیگران بشناسانیم.

متن:

چون قلم اندر نوشتن می شتافت — چون به عشق آمد قلم برخود شکافت
چون سخن در وصف این حالت رسید — هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

می فرماید اصولاً آنچه را که ما به قلم و زبان جاری می کنیم ناشی از ادراکات عقلی ماست. ناشی از شعور ماست. در حالی که در دیدگاه مولانا عقل قاصر است در اینکه بتواند عشق را وصف کند وعقل را شحنه می داندو عشق را سلطان.

متن:

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت　　　شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

هیچکس حتی آنکه عاشق هست و عشق را درک می کند قادر به بیان آن نیست. برای فهم اینکه عشق چیست باید عاشق باشیم اما باز هم قادر به توصیف آن نخواهیم بود.

متن:

آفتاب آمد دلیل آفتاب　　　گر دلیلت باید از وی رو متاب

آفتاب را نمی توانیم به چیزی دیگر تشبیه کنیم ونمی توانیم برای اثبات آن در توصیفش چیزی بهتر از خود آفتاب مثال بیاوریم. فقط آفتاب را به روشنایی خودش اثبات می کنیم. پس دلیل آفتاب وجود خود آفتاب است. اگر برای آن دلیلی می خواهید از آن روی بر متابید زیرا که او خود دلیل وجود خویش است. در جای دیگر مولوی درباره عشق می گوید :

عشق بحری آسمان بر وی کفی　　　چون زلیخایی اسیر یوسفی

عشق اقیانوس عظیمی است که تمام پهنه آسمان، کفی اندک برروی این اقیانوس است. همانگونه که زلیخا در مقابل زیبایی و عشق یوسف آنقدر خرد وناچیز شد که شهره خاص و عام گشت. همانگونه هم آسمان در مقابل هستی عشق خرد و ناچیز است.

عشق ساید کوه را مانند ریگ / عشق جوشد بحر را مانند دیگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف

عظمت عشق چنانست که بردن نامش آسمان را می شکافد و زمین را می لرزاند. پس عشق وسیله صفای دل و درک لطایف حیات است. عشق وسیله ترک دوئیّت و رسیدن به وحدت است. زیرا که عاشق وجود خود را مستهلک و فانی در وجود معشوق می کند. از وجود عاشق چیزی باقی نمی ماند وتار و پود وی به هوای معشوق می لرزد تا آنجا که همه دود شود.

عشق آمدوشدچوخونم اندررنگ وپوست / تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
اجزای وجودم همگی دست گرفت / نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

برای توجیه عشق اشاره ای به داستان سلطان محمود و ایاز می کنیم که روزی سلطان محمود در بیابانی لشکریان را سان می دید همه با ساز و برگ جنگی و لباس فاخر و سلطان و بزرگان بربلندی با زین وبرگهایی طلایی و هیبت و هیمنه بسیار.

محمود غزنوی که هزارش غلام بود / عشقش چنان کشید غلام غلام شد

سلطان محمود عاشق ایاز بود. یک عشق عرفانی و ایاز غلام سلطان، اما سلطان در حقیقت غلام ایاز بود. سلطان در حالی که یکی از سران سپاه ایستاده بود رو به ایاز کرد و گفت تمام این لشکر و سپاه از آن تو. اما ایاز حرکتی نکرد. نه سری فرود آورد نه

تشکری و نه سپاسی. حسن فرمانده لشکر درکنار ایاز زبان به طعن گشود که چگونه شکر این همه نعمت را بجای نیاوردی واین موهبت عظیم را بی سپاس گذاشتی؟

ایاز گفت:

من کیم تا سر بر این در آورم　　　خویش را با او برابر آورم

بنده آن او و خلعت آن اوست　　　من کیم فرمان همه فرمان اوست

می گوید من وجود ندارم. کسی که سپاس می گوید و تعظیم و تکریم می کند در حقیقت اظهار وجود می کند. اما من در مقابل محمود وجود ندارم، وجود من فانی در وجود سلطان محمود است، بنده مال او و خلعت هم مال اوست.

آنگاه که حلاج را به سمت باب الطاق در بغداد برای اعدام می بردند درویشی بدو رسید و سر راه حلاج را گرفت و پرسید حلاج عشق چیست؟ منصور گفت:

«امروز بینی، فردا بینی و پس فردا بینی». پرفسور ماسینیون در تحقیقش می نویسد: پس آنروزش بکشتند و روز دیگرش بسوختند و سوم روزش به آب دادند. یعنی عشق اینست. آنگاه که حلاج را بر سکوی دار بردند دو دست اورا بریدند. حلاج دست بریده به صورت مالید وصورت را گلگون کرد. پرسیدند حلاج این چرا کردی؟

فرمود: «رکعتان فی العشق، لایصح وضوء هما الاّ بالدم» عشق دو رکعت است، وضوی آن درست نیاید الاّ به خون.

مولانا در گذرگاههای دیگر راجع به عشق بسیار سخن گفته است. عقل را اسیر عشق می داند و آنجا که عشق ظهور می کند عقل را مجال خودنمایی نیست. عشق سلطانی است قادر و عقل شحنه ای است فرمانبردار. تا آنجا که در داستان بایزید می فرماید:

عشق آمد عقل او آواره شد　　　صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است سلطان چون رسید　　　شحنه بیچاره در کنجی خزید

متن:
از وی ار سایه نشانی می دهد　　　شمس هر دم نور جانی می دهد

سایه از نبود خورشید است و نشانه ای است از خورشید در حالیکه شمس تبریزی هر لحظه نور آگاهی را بر جان شیفته نثار می کند.

متن:
سایه خواب آرد ترا همچون سمر　　　چون برآید شمس انشق القمر

همانگونه که نقل داستان در هنگام خواب خواب آور است و ترا در بی خبری فرو می برد زمانیکه خورشید طلوع کند ماه بی نور می شود.

متن:
خود غریبی در جهان چون شمس نیست　　　شمس جان باقیست او را امس نیست

شمس تبریزی خورشیدی است اما از چشم جهان پنهان است و این غربتی است برای خورشید که بر نابینایان تابش می کند و وجود اورا درک نمی کند اما شمس تبریزی که روشنی بخش جان است همیشگی است و گذرا نیست (امس).

متن:

شمس در خارج اگرچه هست فرد　　　می توان هم مثل او تصویر کرد

با اینکه خورشید جهانتاب فرد و یگانه است اما شبیه آنرا می توان در تصور و تصویر ایجاد کرد. در گذشته تصور بر این بوده که تنها خورشید آسمان، خورشید منظومه شمسی است اما اینک هزاران هزار خورشید در کهکشان رصد شده است.

متن:

لیک شمسی که ازو شد هست اثیر　　　نبودش در ذهن و در خارج نظیر

اما خورشیدی که خالق اتر است قابل تصور در ذهن و جهان فیزیکی نیست.
اثیر به عقیده فلاسفه قدیم ماده قابل ارتجاعی است که فضای بین کرات و کهکشانها را پر کرده است اما قابل رویت با چشم عادی نیست.

متن:

در تصور ذات او را گنج کو　　　تا درآید در تصور مثل او

شمس تبریزی که نور مطلق است　　　آفتابست و ز انوار حق است

ذات که از سنخ معنویات است فاقد ابعاد است لذا تصور آنچه که از این مقوله است مقدور نیست.
شمس تبریز از بعد آگاهی نور مطلق است و چون آگاهی و خرد ناب به آفتاب و نور تشبیه می شود پس آنچه آگاهی است در مثل نور است که روشنگر تیرگی هاست.

خداوند در قرآن به نور تشبیه شده است : «الله نور السموات والارض» سوره نور

متن :

چون حدیث روی شمس الدین رسید   شمس چارم آسمان رو در کشید

شمس چهارم آسمان خورشید منظومه شمسی است که بر اساس ستاره شناسی کهن و نجوم بطلمیوسی خورشید در آسمان چهارم است. مولانا می فرماید وقتی صحبت از شمس الدین تبریزی- که پیر و استاد و معشوق مولاناست- رسید؛ شمس، خورشید آسمان چهارم از شرم روی در کشید زیرا که با بودن شمس تبریزی نیاز به شمس چهارم نیست.

متن :

واجب آمد چونکه بردم نام او   شرح کردن رمزی از انعام او

می گوید اکنون که نامی از شمس تبریزی برده شد پس ضرورت دارد که شرحی از رموزو هدیه ها و خلعتهای اورا برشمرم.

متن :

این نفس جان دامنم برتافته است   بوی پیراهان یوسف یافته است

اینجا آتش عشق در درون مولانا شعله ور شده و او به غلیان درآمده، همانگونه که یعقوب بوی پیراهن یوسف را از دور در مسیر مصر احساس کرد و آشفته شد و گفت

که بوی پیراهن یوسف را استشمام می کنم، حال آنکه سالها قبل به یعقوب خبر داده بودند یوسف بدست گرگ پاره شده است.

متن:

کن برای حق صحبت سالها بازگو رمزی از آن خوشحالها

مولانا به یاد گذشته و مؤانست و مصاحبت با شمس حالی می یابد و ازشمس تقاضا می کند که باز رمزگشایی کند و روح را با بیان اندیشه های ناب شادمان سازد.

متن:

تا زمین و آسمان خندان شود عقل و روح دیده صدچندان شود

ای شمس تبریزی از رموز آسمان و زمین بازگو تا از بیاناتت خندان شوند و عقل و روح از دریافت آگاهی صد چندان وسعت یابند.

متن:

گفتم ای دور اوفتاده از حبیب همچو بیماری که دور است از طبیب

ای آنکه از معشوق دور افتاده و در هجرانی. همانند بیماری که از دارو و طبیب جداست ناراحت و پریشانی.

متن:

لاتکلفنی فانی فی الفنا کلت افهامی فلا احصی . ثنا

مرا به تکلف و زحمت وادار مکن که من در حال فانی شدن در معشوق هستم. درک و فهم من کُند است و در حال رکود؛ پس ثناگویی نتوانم که وجودم در عشق مستهلک است.

متن:

کل شیء قاله غیر المفیق ان تکلف اوتصلف لایلیق

آنچه در حالت غیرهشیاری بیان شود نمی توان در آن مورد داوری کرد، اگرچه با زحمت و ادعا در صدد اثبات آن باشیم مقبول نخواهد بود.

متن:

هرچه می گوید موافق چون نبود چون تکلف نیک نالایق نبود

آنچه گفته می شود اگر موافق رای شنونده نباشد حالتی ایجاد می کند که شنونده احساس تکلف کند و لذا حقیقت شنیده شده در مذاق شنونده خوش نخواهد آمد.

متن:

من چه گویم یک رگم هشیار نیست شرح آن یاری که او را یار نیست

مولانا در بسیاری از گفتارهای خود اشاره می کند که آنچه وی بیان می دارد، از ضمیر ناخود آگاه است و در شرایطی این مسائل مطرح می شود که آن خود آگاهی کاذب را

ندارد. زیرا آنچه را که ما در خودآگاهی بیان می کنیم بیانی نارساست بنابراین اینجا که مولانا سخن از معشوق می آورد می فرماید من چگونه می توانم وصف یاری را که او را یار نیست و یک رگ من برای وصف اودر هشیاری نیست شرح دهم. ما معمولاً در توصیف مسائل از هشیاری خود آگاه استفاده می کنیم. یعنی خرد و اندیشه ما درکی از مسائل دارند، از این درک نتیجه ای می گیرند و قضاوتی می کنند و بیانی ظاهر می نمایند. این بیان در مسائل ظاهری، علمی، اجتماعی و ملموس قابل اعتناست، اما در وصف معشوق قابل اعتنا نیست. زیرا که اگر عاشق جدا از معشوق بخواهد وصف وی کند معشوق را ادراک نکرده است واگر عاشق در معشوق مستهلک و فانی شده باشد پس هشیاری عادی ندارد که راجع به معشوق وصفی را بیان دارد. پس عاشقی وجود ندارد جدا از معشوق تا وصف کند. عقل ظاهری و صوری عمل نمی کند تا به یاری آن عقل اندیشه ای بتابد ودر قالب الفاظ و بیانی در آید و وصفی بکند زیرا در صورت اتحاد و استهلاک عاشق و معشوق همه چیز معشوق است و دیگر عاشق نیست. پس وقتی که معشوق هست وصف خود نمی کند. او اوصافش در خودش است. مولانا می فرماید در جاییکه من نیستم و وجودم در معشوق فانی شده چگونه وصف اورا کنم که از او جدا نیستم. آن معشوقی که ذات باریتعالی است و مثل و مانند و نظیر ومشابهی ندارد تا با استفاده از استناد و تمثیل و تشبیه وصف وی کنم. وصف با تشبیه و با تمثیل همراه است نظیر تمثیل و تشبیه چهره یار به گل و ماه. اما چه چیزی زیباتر و مهربانتر و یکتاتر از ذات الهی است که ما بتوانیم ذات الهی را با استناد به آن، با ماندگی به آن توصیف کنیم.

متن :

خود ثنا گفتن زمن ترک ثناست کاین دلیل هستی و هستی خطاست

سپاس و تشکر از جانب مرید به مراد ویا از خلق به خالق نشانه وجود هویت است زیرا نشانگر هویت سپاسگزار است در حالیکه عاشق در مقام معشوق و بنده در مقابل پروردگار و مرید در برابر مراد فاقد هویت فردی است. لذا بیان نکردن سپاس از این دیدگاه خود نشانه سپاس است زیرا هر چه هست اوست و غیری نیست تا سپاس بجای آورد.

متن:

شرح این هجران و این خون جگر این زمان بگذار تا وقت دگر

قال اطعمنی فانی جائع فاعتجل فالوقت سیف قاطع

شرح این فرقت و هجران و دوری از یار را به وقت دیگر موکول کن. اما دل باز در طلب است و می گوید با گفتار خود از معشوق به من طعام روح بده. وصف و سرّ یار را بازگو که این غذای روح من است وروح من گرسنه این اسرار است. وزود بگو که وقت همانند شمشیر برّان می گذرد.

متن:

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق

کسی که در مسیر سیر و سلوک و خود شناسی و خداشناسی و حرکت در مسیر معشوق حقیقی است ابن الوقت است. ابن الوقت دو معنا دارد یکی معنای ظاهری که در اجتماع از آن استفاده می کنیم یعنی : از هرطرف که باد آمد باید از آن طرف بهره برداری کرد. به چنین کسی ابن الوقت می گویند. یعنی به نفع خود از وقت و از شرایط موجود زمان و مکان استفاده کند.

اما در شرایط سلوک، ابن الوقت یعنی سالک، جوینده، طالب و راهرو. کسی است که به دنبال حقیقت است و از لحظه ها استفاده می کند. استفاده درست و مشروع که رهرو را به حرکت وادارد. این شخص ابن الوقت است. نمی گذارد که وقت او به بطالت بگذرد و یا نمی خواهد که از وقت به نفع خود بهره ببرد. چون رهرو نفع شخصی ندارد. کسی که به خودشناسی معتقد است و گامی در این مسیر برداشته است نفع او نفع جامعه است و نفع جامعه نفع اوست. پس انسان جدا از جامعه نیست تا بگوید نفع من و از وقت برای نفع شخصی خود بهره برداری کند. هر چند به استناد تئوری انیشتن وقت نسبی است و اصولاً وقت معنا و مفهوم مطلق ندارد و آنچه را که از آن ادراک می کنیم نسبی است.

وقت : به معنی زمان است. بخشی از زمان است که طی آن امری یا پدیده ای واقع می شود.

حال : به اعتبار درک صوفیه برهه و لحظه ای از زمان است که سالک را در آن واقعه ای حاصل شود. تفاوت حال با وقت به اعتقاد این حقیر اینست که وقت اغلب برای وقوع پدیده های فیزیکی و خارج از وجود انسان معیار قرار می گیرد و«حال» صرفاً برهه

ای کوتاه از وقت است که پدیده های درونی همانند قبض[۲] و بسط، اوج وحضیض، حزن وسرور، جذب و انقطاع واقع می شوند. بیشتر اشراقات و الهامات برا ی سالک در «حال» واقع می گردند.

یعقوب از دوری یوسف سالها گریسته بود و بینایی خود را از دست داده بود وبعد ازگذر سالها بوی پیراهن یوسف را در مسیر مصر به توسط باد به مشام کشید.

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند — که ای روشن روان پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی — چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفتا حال ما برق جهان است — دمی پیدا و دیگر دم نهان است
گهی بر طارم اعلی نشینیم — گهی تا پیش پای خود نبینیم

پس این «حال» است که انسان گاهی در اوج است و می تواند دیدگاه خیلی وسیعی داشته باشد وخیلی چیزها را در یک لحظه ادراک کند ودر لحظه دیگری ممکن است تا پیش پای خود را درک نکند. بنابر این سالک حقیقی کسی است که از لحظات عمرش در مسیر شناخت و آگاهی به تکالیف، تمرینات، اذکار و مراقبه مشغول باشد وبه بطالت نگذراند ودر زمان کار، زمان خدمت و زمان فراغت به کار دل و توجه به معشوق بپردازد.

---

۲. رجوع شود به کتاب دل در قبض و بسط به قلم حسین الماسیان. چاپ و انتشار : ۱۳۹۰

متن:

تو مگر خود مرد صوفی نیستی نقد را از نسیه خیزد .نیستی

آنچه در برهه ای از زمان فراهم است و می توان از آن سود جست باید بکار گرفته شود واگر تاخیر افتد آن هست به نیستی مبدل می شود.

چرا امروز و فردا می کنی و از حال معشوق مرا آگاهی نمی دهی وکار را به وقت دیگر موکول می کنی؟ مگر تو صوفی نیستی و نمی دانی که نقد از نسیه نیست می شود. اگر چیزی را نقد داشته باشیم وآن را به نسیه بدهیم آن نقد از دست ما رفته است وآن نسیه هم بازگشتنی نیست بخصوص در مورد زمان. در این لحظه ها ما حالی، احساسی، درکی داریم. این لحظه اگر بگذرد و از آن استفاده نکنیم و به به لحظات دیگر موکول کنیم، آن حال و احساس و ادراک که برای ما (چه در درون و چه در برون) مهیا بوده است، از دست می رود.

پس نقد را به نسیه داده ایم و آن نقد را نیست کرده ایم. واین خلاف مشرب و مکتب عرفانی است. این دل است که بیتابی می کند و وصف معشوق را در لحظه می طلبد اما عقل کنجکاو، عقل محتاط، این را از امروز به فردا موکول می کند.

متن :

گفتمش پوشیده خوشتر سرّ یار   خود تو در ضمن حکایت گوش دار

سرّ یار را نمی شود برملا کرد و فاش گفت. اگر سرّ یار را آشکارا، بدون پیرایه و بدون رمز و راز برملا کنی همانند منصور حلاج بر دار خواهی شد.

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند   عیبش آن بود که اسرار هویدا میکرد

درک و فهم عموم، قدرت هضم اسرار عشق را ندارد. کسی که اسرار عشق را برملا کند چون گنجایش و ظرفیتی در اذهان و افکار مردم نیست که مدعای اورا بفهمند، پس آن شخص بناچار در اذهان مردم محاکمه خواهد شد. محکوم ذهن مردم خواهد شد وآنگاه مانند منصور حلاج و عین القضات همدانی درراه معشوق حقیقی جان می بازد.

مولوی در داستانهای دیگر به این نکته اشاره دارد مانند داستان منازعه موسی با ساحران و قصه آن دو ساحر که با روح پدر ارتباط حاصل کرده اند تا حقیقت موسی را دریابند که آیا ساحر است یا پیامبر.

پدر اینگونه جواب می دهد :

گفتشان در خواب ای اولاد من   نیست ممکن ظاهر این را دم زدن

فاش مطلق گفتنم دستور نیست   لیک راز از پیش چشمم دور نیست

پدر می گوید راز را می دانم اما نمی توانم آن را آشکارا و بی پرده بازگو کنم. من به شما نشانی می دهم تا خود راه حل را دریابید. گاهی در پرده سخن گفتن برای وادار کردن افراد به تلاش و کوشش است که خود در حل مشکلات سهیم باشند و گاه مصلحت زمان و شنوندگان سبب می شود تا در پرده سخن گفت و یا راز را نهفته داشت.

متن:

خوشتر آن باشد که سرّ دلبران گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول بازگو رنجم مده ای بوالفضول

در حقیقت اینجا یک برخوردی بین عقل و عشق، بین سر و دل است که یکی اصرار بر کشف رمز وسرّ دارد و دیگری انکار دارد و می خواهد آنرا در داستان دیگران بازگویدو این اقتضای مصلحت است تا آنچه آشکارا نمی توان بیان کرد از زبان و حکایت دیگران نقل کرد.

گفت راز را بی پرده و آشکار و بی کم و کاست بیان کن ومرا با تاخیر در این کار رنج مده.

متن:

پرده بردار و برهنه گو که من می نگنجم با صنم در پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان نی تو مانی نی کنارت نی میان

اگرمعشوق بی پرده عیان شود آنوقت نه تو باقی می مانی و نه کنار و پهلوی تو. حضرت موسی اصرار داشت که خداوند را ببیند. خداوند به وی گوشزد کرد که وی طاقت دیدن وی را ندارد ولی موسی اصرار ورزید. پس خداوند گفت برآن تخته سنگ عظیم بر آن کوه بنگر، وآنگاه که ذره ای از تجلی الهی عیان شد، کوه و آن تخته سنگ منهدم شد. همانطور که اگر شمعی کوچک را در کنار خورشید و قطره ای را در دریا بریزیم اثری از آن قطره در دریا و یا از آن شمع در جوار خورشید باقی نمی ماند. پس با حضور معشوق، عاشق فانی است. ظهور و تجلی انوار حق منحصراً در دل سالک انعکاس می یابد که به وسعت همه هستی است. پس در تلاقی عاشق و معشوق، عاشق فانی و معشوق باقی است.

متن:

آرزو می خواه لیک اندازه خواه   بر نتابد کوه با یک برگ کاه

آفتابی کز وی این عالم فروخت   اندکی گر بیش تابد جمله سوخت

وقتی انسان آرزویی می کند بایستی این آرزو در گنجایش توان آدمی باشد. پر کاهی را تاب برابری با کوه نیست. آرزو بر بال تخیل سوار است و تخیل گستره ای است پهناور. به پهنای هستی. اگر آن را رها کنیم به اندازه هستی گسترش می یابد وآنوقت انسان از انجام واجرای آن باز می ماند. پس دامن آرزو و خیال را جمع می کنیم و دامن همت را بگسترانیم تا بتوانیم به آرزوی محدود خود در حد توان برسیم. خداوند از رگ گردن به ما نزدیکتر است ولی ما قدرت درک او را نداریم. آرزوی بودن در کنار معشوق حقیقی

ودرک معشوق و در عین حال داشتن خودیت جزو محالات است. اگر زمانی اورا دریابیم آنگاه دیگر خود در میان نخواهیم بود.

تابش آفتاب بر زمین به اعتدال است که سبب پیدایش گونه های حیات گردیده است وروشنایی و فروغ که بر زمین و زمینیان ارزانی داشته و اگر این اعتدال بهم خورد و خورشید در مداری نزدیکتر به زمین بتابد حیات نابود می شود و جملگی می سوزند. آرزویی که دامنه اش بی انتهاست همانند این تمثیل است که خورشید را از فلک چهارم به گفته علم هیات قدیم به فلک دوم بیاوریم در نتیجه همه چیزمشتعل خواهد شد و ازبین خواهد رفت.

متن:

تا نگردد خون دل و جان و جهان — لب بدوز و دیده بربند این زمان
فتنه و آشوب و خونریزی مجو — بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو — رو تمام این حکایت بازگو

گفتن از معشوق ویا از شمس سبب فتنه و آشوب می شود. برای اینکه ادراکها ضعیف اند و گوشها توان شنوایی آن اصوات آسمانی مولانا را ندارند. برای اینکه اندیشه ها قدرت گنجایش آن کلام روحی و باطنی را نمی توانند داشته باشند. لذا قضاوتها نادرست خواهد بود و آنوقت آشوب و فتنه بپا می شود.

خلوت طلبیدن طبیب از پادشاه جهت در یافتن مرض کنیزک :

چون حکیم از این سخن آگاه شد وز درون همداستان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را دورکن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها تا بپرسم از کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون تا بپرسید از کنیزک او فسون
خانه خالی ماند و یک دیّار نه جز طبیب و جز همان بیمار نه
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک به یک باز می پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش ور نیابد می کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی کی غمان را راه بودی بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد خر نداند دفع آن بر می جهد
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد جفته می انداخت صد جا زخم کرد
آن لگد کی دفع خار او کند حاذقی باید که بر مرکز تند
برجهد آن خار محکمتر زند عاقلی باید که خاری برکند
آن حکیم خارچین استاد بود دست می زد جا به جا می آزمود

زان کنیزک بر طریق داستان — باز می پرسید حال دوستان
با حکیم او رازها می گفت فاش — از مقام و خواجگان و شهر تاش
سوی قصه گفتنش می داد گوش — سوی نبض وجستنش می داشت هوش
تا که نبض از نام که گردد جهان — او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر او را برشمرد — بعد از آن شهر دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی ازشهرخویش — در کدامین شهر می بودی تو بیش
نام شهری گفت وز آنهم در گذشت — رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک به یک — باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه و خانه قصه کرد — نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند — تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه سردی برکشید آن ماه روی — آب از چشمش روان شد همچو جوی
گفت بازرگانم آنجا آورید — خواجه زرگر در آن شهرم خرید
در بر خود داشت شش ماه و فروخت — چون بگفت این زآتش غم برفروخت
نبض جست و روی سرخش زرد شد — کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجورآن حکیم این راز یافت — اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدام است و گذر — او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت آنگه آن حکیم با صواب — آن کنیزک را که رستی از عذاب
گفت دانستم که رنجت چیست زود — در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من — آن کنم با تو که باران با چمن

من غم تو می خورم تو غم مخور / بر تو من مشفق ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگوی / گرچه شاه از تو کند بس جستجوی
چونکه اسرارت نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر هر آنکو سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود / سرّ آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده ها و لطف های آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده ها باشد مجازی تا سه گیر
وعده اهل کرم گنج روان / وعده نا اهل شد رنج روان
وعده را باید وفا کردن تمام / ور نخواهی کرد باشی سرد و خام

متن:

چون حکیم از این سخن آگاه شد / وز درون همداستان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را

آنگاه که طبیب از داستان بیماری کنیزک و عشق سلطان نسبت به او آگاه شد موافق شاه گشت از درون دل. چون گفتیم که پادشاه هم مردی الهی بود اما مرد کامل نبود. در مسیر هدایت بود و این داستان عاشق شدن او بر کنیزک در حقیقت یک مسیر آزمون بود برای اینکه او هدایت شود. پس حکیم الهی از درون دل با پادشاه موافقت داشت.

حکیم الهی کمک کرد تا آن واقعه آن چنان که باید در کارگاه مشیت و تقدیر خاتمه پذیردودر مجرای طبیعی خود جریان پیدا کند. پس فرمان خلوت داد که پادشاه، خویش و بیگانه را از اطراف کنیزک بیمار دور کند زیرا که همه گوش ها شایستگی شنیدن رازها و همه چشم ها شایستگی دیدن مسائل را ندارند.

متن:

کس ندارد گوش در دهلیزها　　تا بپرسم از کنیزک چیزها

خانه خالی کرد شاه و شد برون　　تا بپرسید از کنیزک او فسون

گفت حتی راهرو ها را هم خالی کنید. دهلیز راهرو و دالان تنگ و طولانی و باریک است. حکیم گفت حتی دهلیزها را هم خالی کنید تا کسی به گوش نایستد و به رازی که بین طبیب و کنیزک آشکار می شود گوش فرا ندهد. حتی برای اینکه طبیب الهی در کار خودش موفق تر باشد پادشاه نیز خانه را خالی کرد و خود نیز برفت.

«فسون» دو معنی دارد یکی به معنی افسون است. افسون علت و اسباب غیر مادی برای تحت اختیار گرفتن انسان یا حیوان و یا پدیده های طبیعی است.

مار فسای ارچه فسونگر بود　　کشته شود عاقبت از مار خویش

آن کسی که افسون می کند ماررا یعنی ماررا با آن وردی یا با نیروی نفسانی که دارد، در اختیار خودش می گیرد عاقبت بدست مار کشته خواهد شد.

فسون به معنی افسانه نیز هست. یعنی داستان، که اینجا بیشتر منظور این است که حکیم از کنیزک داستان وافسانه زندگی اورا بشنود.

در شعر زیر فسانه بمعنی داستان است :

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر   سخن نو آر که نو را حلاوتیست دگر

متن :

خانه خالی ماند و یک دیّار نه   جز طبیب و جز همان بیمار نه

دیّار به معنی صاحب دیر، صاحب خانه است ولی در اینجا به معنی کس است. خانه خالی ماند و یک دیار نه یعنی هیچکس جز کنیزک که بیمار بود و طبیب الهی در خانه نماند.

نیست در خانه دلم جز یار   لیس فی دار و غیرهُ دیّار

در خانه دل من جز یار کسی نیست.

«لیس فی دار» یعنی کسی در خانه نیست. دیّار یعنی کس.

«لیس فی دار غیرهُ دیّار» یعنی هیچ کس جز یار من در خانه دل من نیست.

متن :

نرم نرمک گفت شهر تو کجاست   که علاج اهل هر شهری جداست

طبیب با ملایمت و آرامش ازکنیزک می پرسد که تو اهل کجا هستی زیرا که هر شهری بیماری خاصی دارد و علاج بیماری هر شهری جداست. چرا؟
هر شهر به مناسبت شرایط آب وهوا، پستی و بلندی و آداب و سنن، تاثیر خاصی بر ساکنان آن می گذارد و سهولت یا صعوبت ابتلا به بیماری ها در هر شهر ویا هر منطقه بعلت زمینه های جسمی و روانی خاص آن منطقه و نوع تربیت متفاوت است. فی المثل، مردمان سردسیر بدلیل عادت به سرما کمتر گرفتار سرماخوردگی می شوند تا مردمان گرمسیر.
خصوصیات منطقه، نوع تغذیه و سنن تربیتی و حتی شرایط خاص منطقه نسبت به موقعیت زمین در منظومه شمسی و تابش آفتاب و اثر سیارات بر منطقه ای که انسان در آنجا زندگی می کند سبب می شود که نوعی شخصیت، خصوصیت و ساختار روانی و شخصیتی متناسب با آن شرایط، در انسان بوجود بیاید.

تاثیر کواکب بر کالبد اختری انسان در زمان تولد چیزی است که نجوم شرق به آن معتقد است. در لحظه تولد هر انسان بسته به اینکه در چه نقطه ای، در چه قاره ای، در چه کشوری زندگی می کند وسیارات اطراف خورشید در چه شرایطی هستند. در سعداند یا در نحس اند؟ در مقارنه اند یا در مقابله؟ در تربیع اند ویا در صورتهای دیگر فلکی خود هستند اثراتی بر کالبد اختری نوزاد گذاشته می شود که این در ساختار شخصیتی – روانی شخص موثر واقع می شود. لذا حکمای گذشته به تمام این مسائل در درمان توجه داشته اند.

متن:

واندر آن شهر از قرابت کیستت	خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک به یک	باز می پرسید از جور فلک

ضمن اینکه طبیب نبض کنیزک را گرفته بود از وی پرسید : در آن شهر که متولد شدی با چه کسی خویشاوندی داری؟ نزدیکی وخویشی و پیوستگی با چه کسانی داری؟ غیر ازبستگان با چه اموری سر و کار داری؟ به چه مسائلی بیشتر علاقمند هستی؟

دست طبیب بر نبض بیمار بود. زیرا که منشاء نبض قلب است و قلب مرکز احساس، و عواطف و هیجانات است. آنچه که سبب تهییج انسان از درون و احساس می شود بلافاصله روی ضربان قلب و جریان خون و نبض انسان اثر می گذارد. بنابر این وقتی که یک عاشق اسم معشوقش برده شود ضربان قلبش تند می شود. حتی اگر اسم شهری که معشوقش در آنجا زندگی می کند برده شود ضربان نبض تند می شود. مشکلات و کمبود های عاطفی، عقده های روانی، فشار های روانی ومسائلی که روی آنها حساسیت داریم؛ همه اینها مسائلی هستند که وقتی ما در ذهنمان به آنها بازگشت می کنیم، دچار هیجان و فشار می شویم و تغییر در ضربان قلب و نبض ما حاصل می شود.

متن:

چون کسی را خار در پایش خلد	پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش	ور نیابد می کند با لب ترش

مولانا می گوید که چگونه طبیبان گذشته، طبیبان الهی با ملاطفت واز راه درست با بیماران برخورد می کردند. جایی را که خار رفته ابتدا با ملایمت دست می مالیم ببینیم سر خار را پیدا می کنیم. گاهی هست که پیدا نمی کنیم پس آنرا با آب دهان تر می کنیم تا آن خار را پیدا کنیم. این کار با ملایمت صورت می گیرد نه با خشونت.

متن:

خار در پا شد چنین دشوار یاب　　　خار در دل چون بود واده جواب

خار دل را گر بدیدی هر خسی　　　کی غمان را راه بودی بر کسی

خار تن را با آنکه مشهود و مشخص است به دشواری می توان کشید تا تن بیاساید، اما خار دل را که نه مشهود است و نه در دسترس، چگونه می توان یافت و چگونه می توان بیرون کشید؟ خار دل چیست؟ خار دل وقایع ناگواریست که در طول زمان برای انسان پیش می آید. وقایع و حوادث و آنچه را که در روانشناسی به نام عقده های روانی از آن نام برده می شود.

مولانا در اینجا این عقده های روانی و فشارها و این احساس های دل راکه بردل سنگینی می کنند و سبب فشار می شوند خار دل می نامد. عقده های روانی ناشی از امیال سرکوفته، شکست ها، ضعف ها و کمبود های عاطفی است که موجب خود کم بینی و عدم کارایی انسان می شود. خار دل را به تعبیر دیگر بار دل هم گفته اند. خار دل، بار دل و بیماری دل علتهایی هستند که ریشه های روانی دارند و در ارکان وجود و شخصیت انسان اثر می گذارند. روان را از تعادل و اندیشه را از معیار دور

می کنند و شخص عاشق اندیشه اش از معیار متعارف خارج می شود. انسان نا متعادل آن کسی است روانش از تعادل خارج است. دیدن خار در تن آسان است اما خار در دل دیدن کار هر کس نیست. چه رسد به خار از دل چیدن. که بینش ژرف می خواهد و کار خامان نیست.

گفتی که ز روی خاک برخیز　　زین وادی هولناک بگریز
صدبار به دل چگونه خیزم　　صدخار به پا چه سان گریزم

وقتی که بار در دل است و خار در پا، توان حرکت نیست. عشق نیز بار دل است و خار دل، زیرا که عاشق همواره در تب و تاب هجران است و دوری از یار همانند باری سنگین از غم بر دل او سنگینی می کند.

غمت در نهانخانه دل نشیند　　به نازی که لیلی به محمل نشیند
مرنجان دلم را که این مرغ وحشی　　ز بامی که برخواست مشکل نشیند

پس غم دل همانند باری سنگین بر دل می نشیند و دل را سنگین می کند.

به گفته مولانا :

عاشقی پیداست از زاری دل　　نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست　　عشق اسطرلاب اسرار خداست

متن:

کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر می جهد

خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می انداخت صد جا زخم کرد

آن لگد کی دفع خار او کند / حاذقی باید که بر مرکز تند

برجهد آن خار محکمتر زند / عاقلی باید که خاری برکند

اگر خار در باسن خر فرو رود، خر دفع آن نمی داند لذا جست و خیز می کند و جفتک می اندازد وبا این کار هم خود را و هم دیگران را آسیب می زند و زخم می کند. مرد دانایی باید که بر علت توجه کند و خار از باسن الاغ خارج کند تا آسوده شود.

متن:

آن حکیم خارچین استاد بود / دست می زد جا به جا می آزمود

زان کنیزک بر طریق داستان / باز می پرسید حال دوستان

در روانکاوی هیچوقت بیمار روانی را نمی شود مستقیماً به مشکل روانیش هدایت کرد. هیچ بیمار روانی وعصبی و بیمار احساسی حاضر نیست مستقیماً آن مشکل نهانی درون خود را با روان درمانگر یا روانشناس در میان بگذارد واین آگاهی روانشناس و روان درمانگر است که بداند از طریق غیر مستقیم بیمار را وادار کند به آن نقطه برسد که مشکل بیمار را حل کند. به همین دلیل فروید خوابها را تعبیر می کرد. تداعی آزاد می کرد. کلمه ای را به بیمار می گفت واز بیمارمی خواست که آنچه در رابطه با آن کلمه

بیاد می آورد بیان کند. این هیچ ارتباطی به اصل قضیه بیمار نداشت ولی بیمار در طول زمان بنحوی این کلمات را با آن مساله مورد نظرش مرتبط می کرد و به تدریج که نسبت به طبیب مطمئن می شد مسائل روانی را رو می کرد. پس این طبیب الهی در حقیقت در حال استفاده از یک سیستم درمانی بسیار پیشرفته بود.

متن:

با حکیم او رازها می گفت فاش　　　از مقام و خواجگان و شهر تاش

تاش در اینجا به دو معنی آورده شده است. در فرهنگ معین تاش به معنی یار، دوست، صاحب است و «هم» است. در تفسیر آقای جعفری «تاش» آورده شده ولی در تفسیر فروزان فر «باش» آورده شده است. که باش (شهروباش) را به معنی بودن ازمصدر باشیدن و محل زیست گرفته شده ولی تاش دراینجا به معنی «هم» است. هنوز حکیم نتوانسته بود کنیزک را وادار کند که به آن نقطه اساسی برسد بنابر این مسائلی مطرح می شد که طرح آنها برای کنیزک ساده بود لذا کنیزک آشکارا از شهر، یاران، دوستان، خواجگان و کسانی که در شهر با او بودند صحبت می کرد.

متن:

سوی قصه گفتنش می داد گوش　　　سوی نبض وجستنش میداشت هوش

گوش طبیب الهی به گفتار کنیزک بود و هوش او به نبض کنیزک.

متن:

تا که نبض از نام که گردد جهان   او بود مقصود جانش در جهان

طبیب مترصد بود تا اسم چه کسی، اسم چه شهری، اسم چه مکانی برده می شود و نبض کنیزک جهش می کند. آن نام کسی است که مقصود کنیزک در گیتی و در هستی اوست. پس «جهان» اول از مصدر جهیدن و به معنی پرّان است. «جهان» دوم به معنی گیتی و هستی است.

متن:

دوستان شهر او را برشمرد   بعد از آن شهر دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهرخویش   در کدامین شهر می بودی تو بیش
نام شهری گفت وز آنهم در گذشت   رنگ روی و نبض او دیگر نگشت

حکیم نام شهرها را برای کنیزک یکی یکی باز می گفت ولی می دید که رنگ و رو و نبض کنیزک آرام است و تغییری در آن مشاهده نمی شود.

متن:

خواجگان و شهرها را یک به یک   باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد   نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد

بزرگان و خواجگان شهر ها را یک به یک اسم می برد. هر چه از شهر ها و خانه ها و محل ها گفت کنیزک بی تفاوت ماند و نبض او تغییر نکرد.

متن:

نبض او برحال خود بد بی گزند | تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه سردی برکشید آن ماه روی | آب ازچشمش روان شدهمچوجوی

آنگاه که نام سمرقند برده شد کنیزک دگرگون گشت نبضش به جنبش افتاد و آه سردی از درون دل کنیزک بیرون آمد و آب دیدگان او جاری شد.

متن:

گفت بازرگانم آنجا آورید | خواجه زرگر در آن شهرم خرید

گفت بازرگانی که من مال او بودم مرا به سمرقند آورد و در سمرقند خواجه زرگر مرا خریداری کرد.

متن:

در برخود داشت شش ماه و فروخت | چون بگفت این زآتش غم برفروخت

گفت که خواجه زرگر شش ماه با من بود و من شش ماه کنیز او بودم اما پس از شش ماه او هم مرا فروخت.

متن:

نبض جست و روی سرخش زرد شد | کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجورآن حکیم این رازیافت | اصل آن درد و بلا را باز یافت

گفت کوی او کدام است و گذر   او سر پل گفت و کوی غاتفر

نبض کنیزک سریع شد و رنگ رخساره او زرد گشت واین وابستگی کنیزک به مرد زرگر و سمرقند بود. حکیم پرسید کوچه او کجاست؟ مکان او کجاست. او از سرپل سخن گفت و از کوی غاتفر.

متن :

گفت آنگه آن حکیم با صواب   آن کنیزک را که رستی از عذاب

حکیم در اینجا به راز دل کنیزک آگاه شد که او عاشق خواجه زرگر است ودوری زرگر سبب بیماری کنیزک است پس به او اطمینان داد.

متن :

گفت دانستم که رنجت چیست زود   در علاجت سحرها خواهم نمود

درد تو را یافتم. اطمینان داشته باش که در کار درمان تو سحر ها خواهم نمود (کار هایی که به ظاهر بر خلاف موازین طبیعی است و به قدرت نفس یا استفاده از ابزار غیر عادی دیگری می توان اعمال سخت و غیر ممکن را ممکن ساخت) بدین گونه در علاج تو کوشش خواهم نمود.

متن :

شاد باش و فارغ و ایمن که من   آن کنم با تو که باران با چمن

اینک ای کنیزک خوشحال باش و آسوده. در علاج تو کاری خواهم کرد که باران با چمن می کند. سرسبزی و نشاط چمن به بارش باران است که همانند روح در تن افسرده گیاه جان تازه می بخشد.

متن:

من غم تو می خورم تو غم مخور   بر تو من مشفق ترم از صد پدر

ای کنیزک اینک زمان اندوه پایان یافته زیرا تو اکنون غمخواری داری از صد پدر مهربان تر.

متن:

هان و هان این راز را با کس مگوی   گرچه شاه از تو کند بس جستجوی

بر حذر باش که این راز فاش نکنی حتی اگر شاه جستجو کندو اصرار ورزد.

متن:

چونکه اسرارت نهان در دل شود   آن مرادت زودتر حاصل شود

گفت پیغمبر هر آنکو سر نهفت   زود گردد با مراد خویش جفت

بازگو کردن راز با نامحرم سبب قضاوتهای نادرست و گمانهای ناروا می شود و مشکلات دیگر اضافه می کند اما پنهان داشتن اسرار ازنامحرم سبب می شود راه گشایش زودتر باز گردد.

پیامبر گرامی فرموده است پنهان داشتن اسرار ازنامحرم سبب می شود تا فرد سریعتر به مقصود خود نائل شود.

متن :

دانه چون اندر زمین پنهان شود   سرّ آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان   پرورش کی یافتندی زیر کان

برای رویش دانه باید آن را در عمق زمین پنهان کرد. سرّ این پنهانی سرسبزی بستان و رویش دانه است.

اگر نقره و طلا در دل کوه در معادن نبودند هر گز آن خلوص و صفا را که لازمه این دو فلز گرانبهاست نمی یافتند زیرا باید طلا و نقره در دل کوه سالهای دراز و بتدریج تحول و تبدیل یابند تا خالص شوند.

متن :

وعده ها و لطف های آن حکیم   کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده ها باشد حقیقی دلپذیر   وعده ها باشد مجازی تا سه گیر

نوید های حکیم خردمند در رابطه با کمک و بهبودی او کنیز رنجور و بیمار را از ترس و بیم وارهاند زیرا وعده های حقیقی امیدوار کننده و دلپذیرنداما وعده های مجازی و کاذب زیانبخش و گلوگیرند همانند لقمه ای بزرگتر از مجرای گلو که سبب خفگی می شود.

متن:

وعده اهل کرم گنج روان وعده نا اهل شد رنج روان
وعده را باید وفا کردن تمام ور نخواهی کرد باشی سرد و خام

آنگاه که کریم وعده بخشش کند، حاصل می شود اما وعده نااهل نه تنها به عمل نمی رسد بلکه رنج آفرین نیز هست.

صاحبدلان به وعده وفا می کنند زیرا گفتار آنان عین کردار است و خامان فقط وعده می دهند و از عهده بر نمی آیند.

دریافتن آن طبیب الهی رنج کنیزک را و به شاه وانمودن :

آن حکیم مهربان چون راز یافت   صورت رنج کنیزک باز یافت
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد   شاه را زان شمه ای آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست؟   در چنین غم موجب تأخیر چیست؟
گفت تدبیر آن بود کان مرد را   حاضر آریم از پی این درد را
قاصدی بفرست کاخبارش کنند   طالب این فضل و ایثارش کنند
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور   با زر و خلعت بده او را غرور
چون ببیند سیم و زر آن بینوا   بهر زر گردد ز خان و مان جدا
زر خرد را واله و شیدا کند   خاصه مفلس را که خوش رسوا کند
زر اگرچه عقل می آرد و لیک   مرد عاقل باید او را نیک نیک

متن :

آن حکیم مهربان چون راز یافت   صورت رنج کنیزک باز یافت
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد   شاه را زان شمه ای آگاه کرد

با دریافت علت درد و رنج کنیزک حکیم الهی شاه را اندکی آگاه کرد. یعنی تمام راز را نگفت. از آن شمه ای با سلطان گفت.

متن:

شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست؟ در چنین غم موجب تأخیر چیست؟

شاه که عاشق و بیقرار و شیفته بود و خواست او بهبودی کنیزک بود. از حکیم پرسید اکنون که درد را شناخته چرادرنگ می کند؟

متن:

گفت تدبیر آن بود کان مرد را حاضر آریم از پی این درد را

کنیزک عاشق زرگر بود و آن زرگر در سمرقند بود. حکیم گفت داروی کنیزک این است که آن مرد زرگر را اینجا حاضر کنیم.

متن:

قاصدی بفرست کاخبارش کنند طالب این فضل و ایثارش کنند
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور با زر و خلعت بده او را غرور

گفت بهترین کار اینست که آن زرگر را بفریبیم. غرور در اینجا در حقیقت فریب است. خود نخوت هم نوعی فریب است. تکبر خود فریبی است. باید مرد زرگر را بازر و خلعت که برای او می فرستیم اورا به اینجا بکشانیم.

فریب در حقیقت از ماده فریفتن است و فریفته کسی است که خود را به احساس می فروشد و شیفته جاه و مقام و مکنت می گردد که سرانجامی نکبت بار در پی دارد. می گویند شیطان آدم را اغوی کرد و فریب داد و میلیونها سال است که این فریب در جان

آدمیان غوغا می کند و جنگ و جنایت می آفریند و هنوز هم از خواب چند هزار ساله بیدار نشده ایم و همچنان در فریب مقام و مکنت ستم می کنیم.

متن:

چون ببیند سیم و زر آن بینوا بهر زر گردد ز خان و مان جدا

هرکسی حرفه او نمودار طبیعت اوست. اگرچه به ضرورت در پاره ای از جهات انسانها به شغلی مبادرت می کنند که آن را دوست ندارند ، اما کسی که شغل خود را دوست دارد طبیعت اوبا آن شغل همراه و همساز است. پس آنکه زرگر است اگر شغل زرگری را دوست دارد در حقیقت زرپرست است. حکیم الهی می داند که آن مرد زرگر زرپرست است و باید اورا با زر فریفت و با زر اورا از خان ومان یعنی خانه و زندگی خود در سمرقند جدا کرد.

متن:

زر خرد را واله و شیدا کند خاصه مفلس را که خوش رسوا کند
زر اگرچه عقل می آرد ولیک مرد عاقل یابد او را نیک نیک

زر چیزی است که خرد انسان را می فریبد و شیفته و واله می کند. بخصوص کسانی که طالب زر هستند. مفلس تنها به معنی بی چیز نیست . مفلس به کسی گفته می شود که آنچه را می خواهد به حدی که می خواهد در اختیار ندارد. مثل کسی که روی ثروت و

گنج است و باز پی آن می رود. زر اندیشه را از درک درست باز می دارد. پس بهترین حربه برای کسی است که دوستدار زر است.

زر بدست آمده از راه عقل که در راه عقل هم مصرف شود مفید است. اما زر بدست آمده از راه دوروئی فریبنده است. کسی که بنده زر می شود بنده ماحصل خود می شود. اما دیگری زر را بنده خود می کند ودر هر مسیری که عقل مصلحت می بیند صرف می کند. در حالی که دیگری خود غلام زری که تهیه کرده است، می شود.

فرستادن پادشاه رسولان رابه سمرقند در طلب مرد زرگر :

چونکه سلطان از حکیم آنرا شنید پند او را از دل و از جان گزید
گفت فرمان تو را فرمان کنم هر چه گویی آن چنان کن آن کنم
پس فرستاد آن طرف یک دو رسول حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری اختیارت کرده زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد بی خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی بر نشست و شاد تاخت خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا خود به پای خویش تا سوء القضاء
در خیالش ملک و عز و سروری گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب اندر آوردش به پیش شه طبیب
پیش شاهنشاه بردش خوش به ناز تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را و بس تعظیم کرد مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس بفرمودش که بر سازد ز زر از سوار و طوق و خلخال و کمر
هم ز انواع اوانی بی عدد کانچنان در بزم شاهنشه سزد

زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار
بی خبر زین حالت و این کارزار

پس حکیمش گفت ای سلطان مه
آن کنیزک را بدین خواجه بده

تا کنیزک در وصالش خوش شود
آب وصلش دفع این آتش شود

شه بدو بخشید آن مه روی را
جفت کردآن هر دو صحبت جوی را

مدت شش ماه می راندند کام
تا بصحت آمد آن دختر تمام

بعد از آن از بهر او شربت بساخت
تا بخورد و پیش دختر می گداخت

چون که زشت وناخوش ورخ زردگشت
اندک اندک در دل او سرد شد

عشق هایی کز پی رنگی بود
عشق نبود عاقبت ننگی بود

کاشکی آن ننگ بودی یکسری
تا نرفتی بر وی آن بد داوری

خون دوید از چشم همچون جوی او
دشمن جان وی آمد روی او

دشمن طاووس آمد پر او
ای بسا شه را بکشته فر او

گفت من آن آهویم کز ناف من
ریخت آن صیاد خون صاف من

ای من آن روباه صحرا کز کمین
سر بریدندم برای پوستین

ای من آن پیلی که زخم پیلبان
ریخت خونم از برای استخوان

آن که کشتستم پی مادون من
می نداند که نخسبد خون من

بر من است امروز و فردا بر وی است
خون چون من کس چنین ضایع کی است

گرچه دیوار افکند سایه دراز
باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوه است و فعل ما ندا
سوی ما آید نداها را صدا

این بگفت و رفت در دم زیر خاک
آن کنیزک شد ز درد و رنج پاک

زآنکه عشق مردگان پاینده نیست چون که مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر هر دمی باشد ز غنچه تازه تر
عشق آن زنده گزین کاو باقی است وز شراب جانفزایت ساقی است
عشق آن بگزین که جمله انبیاء یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست با کریمان کارها دشوار نیست

متن:

چونکه سلطان از حکیم آنرا شنید پند او را از دل و از جان گزید
گفت فرمان تو را فرمان کنم هرچه گویی آن چنان کن آن کنم
پس فرستاد آن طرف یک دو رسول حاذقان وکافیان بس عدول

سلطان به حکیم گفت که فرمان ترا اطاعت می کنیم پس چند فرستاده بسوی سمرقند فرستاد. رسولانی که کافیان، یعنی اشخاص با خرد و عدول یعنی دارای اندیشه و عدل بودند. اشخاص اندیشمند و توانا که بتوانند آنچه را که نظر حکیم الهی و سلطان هست ابلاغ کنند :

متن:

تا سمرقند آمدند آن دو امیر پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر

بشیر یعنی بشارت دهنده از پادشاه به نزد آن زرگر بودند.

متن:

کای لطیف استاد کامل معرفت   فاش اندر شهرها از تو صفت

گفتند ای استاد کامل که در کارت لطف و زیبایی هست و بر پیشه ات آگاهی داری و وصف شهرت تو در شهرها گسترده شده است.

متن:

نک فلان شه از برای زرگری   اختیارت کرده زیرا مهتری

اینک این خلعت بگیر و زر و سیم   چون بیایی خاص باشی و ندیم

پس با زر ووعده محرمیت درباری و ندیمی پادشاه وی را فریفتند. به او وعده دادند که شاه ترا بعنوان زرگر اختیار کرده است.

متن:

مرد مال و خلعت بسیار دید   غرّه شد از شهر و فرزندان برید

اندر آمد شادمان در راه مرد   بی خبر کان شاه قصد جانش کرد

وقتی که با چشم طمع سیم وزر را دید از زن وفرزند وخانه و مال خود دل کند و فریفته و غره شد و همراه رسولان حرکت کرد. بی خبر از اینکه این حرکت بسوی پادشاه به قیمت جانش تمام می شود.

متن:

اسب تازی برنشست و شاد تاخت خونبهای خویش را خلعت شناخت

پر شتاب بسوی پادشاه حرکت کرد. آن خلعتی را که در تصور یافته بود در حقیقت خونبهای او بود.

متن:

ای شده اندر سفر با صد رضا خود به پای خویش تا سوء القضا

ای کسی که با صد رغبت و میل بسوی سفر شتاب می کنی. نمی دانی که به سمت تقدیر می روی و باپای خویش به جایگاه خطر می روی.

متن:

در خیالش ملک و عز و سروری گفت عزرائیل رو آری بری

متن:

در تصورش این بود که من به پادشاه نزدیک می شوم وسروری، بزرگی و سعادت نصیب من می گردد. در حالیکه عزرائیل می دانست و با تمسخر می گفت : بله برو بدست می آوری.

به مصداق آیه ۲۱۶ سوره بقره :

«وَعَسَىٰ أَن تَكْرَهُواْ شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ وَعَسَىٰ أَن تُحِبُّواْ شَيْئًا وَهُوَ شَرٌّ لَّكُمْ».

و بسا چیزی را خوش نمی‌دارید و آن برای شما خوب است و بسا چیزی را دوست می‌دارید و آن برای شما بد است.

متن:

چون رسید از راه آن مرد غریب　　اندر آوردش به پیش شه طبیب
پیش شاهنشاه بردش خوش به ناز　　تا بسوزد بر سر شمع طراز

طراز با فتحه و کسره هردو درست است. طراز شهری در هشتاد میلی شهری بنام اسپیجان یا سمیران بوده است و زن ومرد دراین شهر خوشرو و خوش قامت و زیبا رو وبدین شهره بوده اند. با رسیدن زرگر از سفر طبیب اورا نزد پادشاه برد. دیدار شاه برای مرد زرگر بظاهر نعمتی بود اما در حقیقت سرنوشت او چنین بود که مانند شمعی آرام آرام بسوزد و خاموش شود.

متن:

شاه دید او را و بس تعظیم کرد　　مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس بفرمودش که برسازد ز زر　　از سوار و طوق و خلخال و کمر
هم ز انواع اوانی بی عدد　　کانچنان در بزم شاهنشه سزد

شاه زرگر را گرامی داشت و کلید و مخزن زر را به او داد و گفت که از خزائن زر ابزار بزم ورزم بسازد. کمربند و طوق و دستبند آنچنانکه سزاوار پادشاه است بسازد.

متن:

زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار بی خبر زین حالت و این کار زار
پس حکیمش گفت ای سلطان مه آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود زآب وصلش دفع این آتش شود

زرگر مشغول شد، کنیزک که قبلا در تملک این زرگر در سمرقند بود و عاشق وی شده بود. تا اینکه سلطان وی را خرید. به نظر حکیم این آتش بیماری که بر جان کنیزک افتاده است با وصال زرگر که معشوق اوست سرد خواهد شد. پس حکیم گفت کنیزک را به زرگر بده تا از بیماری برهد.

متن:

شه بدو بخشید آن مه روی را جفت کردآن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه می راندند کام تا بصحت آمد آن دختر تمام

شش ماه کنیزک با زرگر خوش بود تا بهبودی کامل یافت، زیرا بیماری کنیزک بیماری هجر و فراق بود، بیماری تن نبود و تن از هجر معشوق پریشان و نزار شده بود.

متن:

بعد از آن از بهر او شربت بساخت تا بخورد و پیش دختر می گداخت

آنگاه طبیب الهی شربتی بساخت وآرام آرام به خورد مرد زرگر داد. این شربت بتدریج مرد زرگر را رنجور و بیمار می ساخت بدون اینکه مرد زرگر یا کنیزک متوجه این امر گردند.

متن:

چونکه زشت وناخوش ورخ زردگشت — اندک اندک در دل او سرد شد
عشق هایی کز پی رنگی بود — عشق نبود عاقبت ننگی بود

چون کنیزک عاشق جمال زرگر بود نه کمال وی، وقتی که جمال از بین رفت پس عشق هم از بین رفت. آن عشقی که از بین نمی رود عشق به کمال و درون آدمی است. عشق به ذات است، عشق به حقیقت جاری در ابدان و اشیاء است. عشق به کل هستی است از راه نمود به بود.

متن:

کاشکی آن ننگ بودی یکسری — تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او — دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاووس آمد پر او — ای بسا شه را بکشته فر او

وقتی که آدم نعمتی دارد گاهی آن نعمت قاتل جان او می شود همچنانکه طاووس را برای پر زیبایش می کشند. جانوران را برای پوست لطیفشان صید می کنند. شکوه و فرّ و عظمت پادشاهی و نعمتهای مادی چیزهایی هستند که پادشاهان را به کشتن می دهند.

درست مثل پر طاووس. زیبایی ظاهری زرگر اگرچه در ظاهر نعمتی بود اما سرانجام این زیبایی سبب هلاک او شد.

متن:

گفت من آن آهویم کز ناف من ریخت آن صیاد خون صاف من

ناف آهوی ختن دارای ماده معطری به نام مشک است که در گذشته وی را بخاطر آن ماده شکار می کردند.

مرد زرگر در شرایط مرگ تشبیه می کند خود را به آهو که صیاد بخاطر بدست آوردن نافه خوشبوی او را صید می کند و خون اورا می ریزد.

متن:

ای من آن روباه صحرا کز کمین سر بریدندم برای پوستین

ای من آن پیلی که زخم پیلبان ریخت خونم از برای استخوان

روباه را برای پوستش و پیل را برای عاجش می کشند. این ها نعمت هایی است که این موجودات بخاطر این نعمتها به هلاکت می رسند و شباهت بسیار با داستان زرگر دارد که بخاطر زیبایی اش طعمه مرگ شد.

متن:

آن که کشتستم پی مادون من می نداند که نخسبد خون من

آنکه مرا بخاطر چیزی که از خود من بی ارزشتر است و جزیی از وجود من است می کشد یعنی کل من را بخاطر جزئی از من فنا می کند باید بداند که خون من نمی خسبد یعنی این خون به ناحق ریخته از بین نمی رود و جزای آن در هستی برعهده کسی است که مسئول مرگ من است.

متن:

بر من است امروز و فردا بر وی است — خون چون من کس چنین ضایع کی است
گرچه دیوار افکند سایه دراز — باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوه است و فعل ما ندا — سوی ما آید نداها را صدا

امروز نوبت من است و فردا نوبت اوست.
هنگامی که آفتاب بصورت مایل می تابد مثل طلوع تا نزدیک ظهر؛ سایه اشیاء و افراد از خود فرد یا شیء بلندتر نمودار می شود و آنگاه که خورشید در وسط آسمان جلوه گر است سایه باز می گردد و محو می شود.

مولانا جهان هستی رابه کوه تشبیه کرده که اگر در دامنه آن فریاد بزنید انعکاس صدای شما در کوه بسوی شما باز خواهد گشت و حتی چند بار تکرار می شود. مقصود مولوی از این تشبیه این است که هستی دارای آگاهی و هشیاری است و این آگاهی در ذرات هستی تا کهکشانها و کازارها وجود دارد.

جمله ذرات عالم یکزبان با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و هشیم با شما نامحرمان ما خامشیم

پس هرعمل و اندیشه بازتابی در هستی دارد که به صاحب آن باز می گردد کما اینکه در قرآن کریم، سوره الزلزله آمده است :

«فَمَن يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ وَمَن يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ».

بازتاب هر عمل خیر حتی به اندازه یک ذره ناچیز به شما بر می گردد وبازتاب یک عمل نادرست حتی بقدر ذره ای بسوی شما خواهد آمد.

متن:

این بگفت و رفت در دم زیر خاک آن کنیزک شد ز درد و رنج پاک

کنیزک از زیبایی زرگر شیفته شده بود وقتی که زرگر زشت و رنجور شد، به دردسر پرستاری از وی افتاد. پس وقتی که زرگر مرد کنیزک هم راحت شد. زیرا عاشق صورت بود نه سیرت.

صورت زیبای ظاهر هیچ نیست ای برادر سیرت زیبا بیار

متن :

زآنکه عشق مردگان پاینده نیست چون که مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر هر دمی باشد ز غنچه تازه تر
عشق آن زنده گزین کاو باقی است وز شراب جانفزایت ساقی است

وقتی کسی بمیرد به فراموشی سپرده می شود. از دل برود هرآنکه از دیده برفت. با مردن کسی حتی اگر شیفته او هم بوده باشیم او بتدریج از یاد می رود. اما زنده، مدام در معرض دید انسان است لذا فراموش نمی گردد. پس عشق واقعی با مرگ معشوق یا عاشق از بین نمی رود زیرا عشق واقعی، عشق به هستی است و جلوه های معشوق که در ذرات هستی جلوه گرند.

بقول بابا طاهر :

ز دست دیده و دل هر دو فریاد که هرچه دیده بیند دل کند یاد
بسازم خنجری نیشش ز پولاد زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

پس دل تابع دیده است. آنچه راکه چشم می بیند و می پسندد و می خواهد دل نیز به تبع آرزو می کند. هرگز یک نابینا شیفته زیبایی نمی شود زیرا بصر ندارد. اگر نابینایی عاشق بشود، عاشق کمال انسان می شود نه جمال.

معشوقی را انتخاب کن که زنده و جاوید است. آنکه شراب آگاهی به تو می نوشاند و ساقی جان افزاست. جان در اینجا به معنی آگاهی است کمااینکه،

مولانا می فرماید :

جان چه باشد جز خبر در آزمون　　　هر که را افزون خبر جانش فزون

متن :

عشق آن بگزین که جمله انبیاء　　　یافتند از عشق او کار و کیا

تو مگو مارا بدان شه بار نیست　　　با کریمان کارها دشوار نیست

عشق چه کسی را بپذیریم؟ می فرماید عشق ذات باریتعالی را بپذیریم که همیشه حی و زنده است. عشق آنکس که پیامبران از طریق عشق او بزرگی یافتند.

مگو که مارا به درگاه عظمت الهی اجازه ورود نمی دهند، بلکه با آنکه کرامت و محبت محض است کارها دشوار نخواهد شد.

دربیان آنکه کشتن مرد زرگر به اشارت الهی بود نه به خیال باطل :

کشتن آن مرد بر دست حکیم نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه تا نیامد امر و الهام از اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق سرّ آنرا در نیابد عام خلق
آن که جان بخشد اگر بکشد رواست نایب است و دست او دست خداست
همچو اسماعیل پیشش سر بنه شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند که به دست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد تو رها کن بدگمانی و نبرد
بگذر از ظن و خطا ای بد گمان ان بعض الظن اثم آخر بخوان
بهر آنست این ریاضت این جّفا تا برآرد کوره از نقره جُفا
بهر آنست امتحان نیک و بد تا بجوشد بر سر آرد زر ز بد
گر نبودش کار از الهام اله او سگی بودی درانده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست صد درستی در شکست خضر هست
و هم موسی با همه نور و هنر شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان مست عقل است اوتومجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او کافرم گر بردمی من نام او

می بلرزد عرش از مدح شقی | بدگمان گردد ز مدحش منتقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود | خاصه بود و خاصه الله بود
آن کسی را که چنین شاهی کشد | سوی تخت بهترین جایی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد | آنچه در وهمت نیاید آن دهد
گر ندیدی سود او در قهر او | کی شدی آن لطف مطلق قهر جو
طفل می ترسد ز نیش و احتجام | مادر مشفق در آن غم شادکام
توقیاس از خویش می گیری ولیک | دور دور افتاده ای بنگر تو نیک
پیشتر آ، تا بگویم قصه ای | بو که یابی از بیانم حصه ای

متن:

کشتن آن مرد بر دست حکیم | نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه | تا نیامد امر و الهام از اله

آن حکیم، حکیم الهی است ولی شربت زهر آگین می سازد و بخورد مرد زرگر می دهد و او را به کشتن می دهد. این مساله چگونه تعبیر می شود که یک حکیم الهی بخاطر پادشاه مرتکب قتل انسانی شود؟

مولانا می فرماید که آن حکیم بصورت الهام و اشراق این نکته را دریافته بود. چون کار هستی برمداری است که هر چیزی برای چیز مهمتری از بین می رود. مثل اینکه انسانی برای یک مقصد الهی طالب شهادت می شود. برای زنده کردن آیینی، افکاری و

اعتقادی. پس لازم است که فردی برای یک رابطه فدا شود که اگر به کنه آن رابطه پی برده شود این یک رابطه ظاهری نیست. بنابر این حکیم دریافته بود که باید سرنوشت زرگر بدین جا منتهی گردد. زرگر باید بمیرد اما نه در سمرقند بلکه دور از شهر و دیار.
گاه انسان حرکتی را از روی ترس یا امید انجام می دهد. ترس از عقوبت یا امید به صله ای برای انجام کار نیک. در حقیقت این امور، از امور تجارت اند. ازمقام جان نیستند. از نظام تن هستند. حضرت علی (ع) می فرماید که «خدایا نه ترا بخاطر بهشت و حور و غلمان تو ستایش می کنم و نه به خاطر ترس از جهنم تو» پس آنکسی که برای ترس از جهنم نماز گزارد ویا عمل نیک انجام دهد و یا به طمع بهشت کار نیک انجام دهد، سوداگری بیش نیست و به سوداگر متناسب آن سودا باید پاداش داده شود و پاداش او در این دنیا داده خواهد شد.
پس کشتن آن مرد بدست حکیم از برای صله ای یا پاداشی ویا ترس از پادشاه نبود. مرد الهی به خواست و میل شاه آن زرگر را نکشت. طبیب الهی از طریق الهام واشراق دریافته بود که این مرد زرگر دراین شرایط بمیرد.
کلمات الهام، اشراق، وحی و کشف و شهود.
«الهام»، درک واقعیتی در زمان است بدون تمهید مقدمات منطقی.
یعنی پدیده ای در هستی وقوع پیدا کرده است، دور از حواس ما در مکانی دیگر یا در زمانی دیگر و دور از دسترس ادراکات حسی و جسمانی ما، ولی ما آن پدیده را ادراک می کنیم. بعنوان مثال رویاهای صادقه با رویاهای صادقه واقعه ای از آینده را پیش بینی می کنیم. پس الهام، دریافت و آگاهی بر وقایع و پدیده هایی است که دور

از دسترس و حواس جسمانی انسان هستند. نظیر خطور کردن چیزی بر دل یا برات شدن مساله ای به قلب.

کلمه «اشراق» نیز مترادف معنایی الهام است. اشراق به معنی یعنی طلوع کردن و برآمدن آفتاب. و مجازاً به معنی روشن شدن دل به درک اموری که با چشم سر نمی توان آن امور را ادراک کرد. بلکه با بصیرت یا بینایی دل می توان دید.

غیر احساسی که در گاو و خر است آدمی را چشم و گوش دیگر است
پنج حسی هست جز این پنج حس آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
حس ابدان قوت ظلمت می خورد حس جان از آفتابی می چرد

مقایسه حواس ظاهر جسمانی با حواس باطنی و روحی انسان است که مولانا یکی را به زر سرخ و دیگری را به مس تشبیه کرده است. زیرا خوراک و قوت تن ماده است. ظلمت یا ماده تجزیه شدنی، فاسد شدنی و معدوم شدنی است. درحالیکه قوت حواس روح، انرژی مجرد همچون آفتاب است. پس الهام و اشراق در هر حال هردوپدیده ای هستند که مارا بر مسائل و واقعیتهای دور از دسترس حواس آگاه می کنند.

شیخ واقف گشت از اندیشه اش شیخ چون شیر است و دلها بیشه اش
دل نگهدارید ای بی حاصلان در حضور حضرت صاحبدلان

پس در زمانی که در محضر یک انسان کامل هستید اندیشه تان را از بدی نگاه دارید که او امواج همه دلها را می شناسد و می گیرد.

-مساله تله پاتی مساله تازه ای نیست. از قدیم بوده است.
-مساله دیگر «وحی» است که آنرا بالاتر از الهام و اشراق می دانند.
وحی عبارت است از القاء شهودی کلام الهی بر قلب پیامبران. البته در قرآن می بینیم که وحی مخصوص پیامبران نیست بلکه به حیوانات هم وحی می شود. پس وحی اختصاص به ذات باریتعالی و به پیامبران ندارد. در قرآن در سوره نحل آیه ۶۸ در مورد وحی به زنبور عسل خداوند می فرماید : «از طرف خدای تو وحی شد به زنبور عسل که خانه ات را در کوه ها بنا کن و بر درختها و جاهای بلند بناکن». در جای دیگر وحی به مورچه می شود. هنگامی که سلیمان و سپاهش در حرکتند به مورچه وحی می شود که کنار برود و به شیاطین هم همینطور، آنها هم به دوستانشان وحی می کنند.
متن:

آن پسر را کش خضر ببرید حلق   سّر آنرا در نیابد عام خلق

خضر و الیاس دوتن هستند که بنابر گفته ها با اسکندر به ظلمات رفتند برای پیدا کردن آب حیات. خضر موکل بر دریاهاست و الیاس موکل برخشکی ها ست. ازاین بابت اورا خضر می گویند که وی در هر جا نماز بگزارد آن نقطه سبز می شود. در قرآن از خضر نام نیامده است. اماصحبتهایی در سوره کهف آیه ۶۰ تا ۸۲ از برخورد موسی با شخصی عالم که دارای علم لدنی واسرار غیب است شده است که همان خضر می باشد. دراین داستان موسی از خضر می خواهد که با وی باشد. اتفاقاتی در این بین می افتد و موسی به اعمال خضر نظیر سوراخ کردن کشتی مستمندان، کشتن پسری و ساختن دیوار گلین

برروی خرابه ای اعتراض می کند و الا آخر. که سر انجام خضر برای موسی علت انجام این اعمال را توضیح می دهد وبه موسی می گوید که وی یعنی موسی نمی تواند با او همراه باشد و می رودواز نظر موسی نهان می شود. موسی می خواست که از دانش و سرّ نهان خضر بیاموزد ولی خضر به وی می گوید که توان و صبر لازم را ندارد.

متن:

آن که جان بخشد اگر بکشد رواست　　　نایب است و دست او دست خداست

کسی که می تواند جان ببخشد این شایستگی رانیز داراست که در مواقع ضرورت و مشیت جان را بستاند کمااینکه اطبا دست فاسد شده را از کتف می اندازند. دست عضوی از تن است همچنانکه فرد عضوی از جامعه است.

متن:

همچو اسماعیل پیشش سربنه　　　شاد و خندان پیش تیغش جان بده

تا بماند جانت خندان تا ابد　　　همچو جان پاک احمد با احد

همانگونه که اسماعیل آماده قربانی شدن در راه معشوق شد. در مقابل معشوق باید تسلیم بود و قربانی داد. آنگاه که انسان بدین درجه از ایثار در عشق برسد جان او با جان معشوق یکی خواهد شد. همانگونه که جان احمد یعنی رسول اکرم با جان خدا یکی شد.

ز احمد تا احد یک میم فرق است　　　جهانی اندرین یک میم غرق است

آن میم کثرت است. احد یگانه و ذات الهی است واحمد رسول است که در شرایطی خاص می تواند از کثرت به وحدت برسد.

متن:

عاشقان جام فرح آنگه کشند　　　که به دست خویش خوبانشان کشند

کسانی که عاشقان واقعی هستند ارزشمندترین چیزهای هستی خود را، عزیزانشان را فدای معشوق می کنند البته نه معشوق ظاهری بلکه معشوق باطنی که همان ذات باریتعالی است.

متن:

شاه آن خونی از پی شهوت نکرد　　　تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان کردی که کرد آلودگی　　　در صفا غش کی هلد پالودگی

اگر شاه به حسب ظاهر عشقی به کنیزک داشت در واقع برای شهوت و میل نبود زیرا آنجا که آلودگی است پالودگی نیست. این پالودگی باید در مسیر زمان حاصل شود اما جایی که عشق هست نمی گذارد که آلودگی بوجود آید.

متن:

بگذر از ظن و خطا ای بد گمان　　　ان بعض الظن اثم آخر بخوان

بعضی از گمان ها گناه هستند. وقتی اندیشه مان نسبت به فردی به بدی آلوده می کنیم در حقیقت گناه می کنیم هرچند که دیگران از آن باخبر نگردند.

متن :

بهر آنست این ریاضت این جَفا تا برآرد کوره از نقره جُفا

بهر آنست امتحان نیک و بد تا بجوشد بر سر آرد زر ز بد

این ریاضت و امتحان برای اینست که آن آلودگی، کف، جفا، زمانی که زر را می جوشانند برداشته شود. یعنی کف ها و درد ها گرفته می شوند تا زر پالوده شود. همچون زر در کوره که می گدازد تا آلودگی ها پاک شود. ریاضت های انسان برای پالودگی از کف ها و درد ها، ناخالصی هایی است که در روح و جسم ماست.

متن :

گر نبودش کار از الهام اله او سگی بودی دراننده نه شاه

اگر کاری که سلطان کرد از ناحیه الهام واشراق الهی نبود در واقع او سلطان نبود بلکه یک سگ درنده بود. سگی که صرفاً برای میل به هوس درندگی می کند. کاری در مسیر آگاهی از اسرار غیب بود. و بدون دلیل و راهنما نباید قضاوت کرد.

متن :

پاک بود از شهوت و حرص و هوا نیک کرد او لیک نیک بدنما

گاهی انسان عملی انجام می دهد که با دید ظاهری افراد، مغایر اصول مقبول و مورد تایید اکثریت است اما در باطن و ماورای منطق عادی، آن عمل قابل توجیه و تأیید می شود.

گر خضر در بحر کشتی را شکست   صد درستی در شکست خضر هست
و هم موسی با همه نور و هنر   شد از آن محجوب تو بی پر مپر

اشاره ایست به داستان همراهی موسی با خضر پیامبر بخاطر بهره وری موسی از تعلیمات باطنی خضر. چنانچه روایت است که خضر ابتدا از پذیرش موسی بعنوان سالک امتناع کرد و چون اصرار موسی افزون شد خضر با یک شرط موسی را پذیرفت که در طول مدت همراهی موسی فقط بتواند سه سئوال مطرح کند واگر سئوال سوم مطرح شود و خضر پاسخ گوید موسی از همراهی خضر محروم خواهد شد با این شرط موسی همراه خضر شد. از خضر اموری خلاف معمول واقع شد که حیرت و کنجکاوی موسی را بر می انگیخت و موسی از سر کنجکاوی سه بار از خضر سئوال کرد که بار سوم به ناچار از خضر جدا شد.

مولانا می فرماید : اگر خضر کشتی زن و مردی که وسیله روزی آنها بود سوراخ کرد یا بقولی شکست، آن شکستن برمصلحتی بود که بعدها آن کشتی تعمیر گردد و روزی آن خانواده منقطع نشود.

موسی با همه آگاهی و درایت هنوز درگیر کنجکاوی خردمندانه بود در حالیکه خرد بر مبنای حواس نتیجه گیری می کند و روابط پنهانی بین پدیده ها را درک نمی کند. ذهنی که راهنما ندارد از الهام، آن ذهن پرپرواز ندارد، بی پر پریدن به تعبیری بی استاد و راهنما و بی پیر حرکت کردن است.

بی پیر مرو تو در خرابات هر چند سکندر زمانی

متن:

آن گل سرخست تو خونش مخوان مست عقل است اوتومجنونش مخوان

بسیارند کسانی که بنظر دیوانه می آیند ولیک مست عقل هستند. کسانیکه بهلول وار زیستند و آنها را بهلول گویند. اینان افرادی هستند که از شدت آگاهی، اندیشه و تعقل خود را در کسوت دیوانگان و مجانین در می آورند تا بتوانند آنچه را که شایسته راهنمایی است در قالب طنز و سخره به دیگران بیان کنند.

متن:

گر بدی خون مسلمان کام او کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود خاصه بود و خاصه الله بود

مولوی در اینجا قصد تبرئه کردن خود رادارد. او مدح شقی رانمی گوید. اگر آن پادشاه ظالم وشقی بود با گفتن مدح او عرش کبریایی به لرزه در می آمد زیرا کسانی که مدح ظالم را می گویند با این کار خود عرش را به لرزه در می آورند. چرا که جهان به کفر باقی می ماند اما به ظلم هیچ چیز پایدار نمی ماند. زیرا با مدح شقی و ظالم اثرات نامطلوبی بر پهنه هستی بجای می ماند و مولانا ازاین آلودگی و اشتباه پاک ومبراست.

متن:

آن کسی را که چنین شاهی کشد سوی تخت بهترین جایی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد آنچه در وهمت نیاید آن دهد

گاهی کشته شدن در راه مقصودی والا از زیستن در شرایط عادی برتر است و جایگاه معنوی والاتری نصیب انسان می کند. نیمه جانی را گرفتن و جانی با وسعت آگاهی بیشتر یافتن است.

متن:

گر ندیدی سود او در قهر او کی شدی آن لطف مطلق قهر جو

گاهی لطف در لباس قهر ظاهر می شود، قهری که مانع زیان است در حقیقت لطف است.

متن:

طفل می ترسد ز نیش و احتجام مادر مشفق در آن غم شادکام

کودک از درد و نیش حجامت در هراس است اما مادر که دوستدار فرزند است از غم کودک شادکام است زیرا غم کودک از سر نادانی است و از پایان ماجرا بی خبر است و مادر مطلع.

متن:

تو قیاس از خویش می گیری ولیک　　　دور دور افتاده ای بنگر تو نیک
پیشتر آتا بگویم قصه ای　　　بو که یابی از بیانم حصه ای

قیاس، منطق احساسی و کودکانه است واز جزء به کل پی بردن است. مولانا می فرماید در رابطه با کشتن زرگر از منطق قیاسی که برداشت فرد از یک واقعه است پیروی نکن زیرا از حقیقت دور می افتی. پس نزدیکتر شو تا ضمن قصه ای که برایت حکایت می کنم از گفتار من سهمی متناسب با حقیقت برداشت کنی.

با تشکر از آقای محمد شاه نظری سالک طریقت خودیابی که در تنظیم و تدوین این مطالب همکاری صمیمانه داشته اند.

پایان